

قهرمانان یونان باستان

تألیف
وراسمیرنوا

ترجمه
روحی ارباب



کتاب **قهرمانان یونان باستان** مشتمل بر دو افسانهٔ شیرین و خواندنی در بارهٔ پیکار دلیرانهٔ مردم سرزمین کهنسال یونان است. افسانهٔ «قوچ پشم طلائی» که در آن رزم‌آوران شکست ناپذیری مانند هراکلس برای بدست آوردن «قوچ پشم طلائی»، یعنی مظهر خیر و برکت، از دریاهای پرخطری میگذرند، نمایندهٔ تلاش خستگی ناپذیر یونانیان قدیم است که میکوشیدند آبهای پر تلاطم دریای سیاه را بزیر ران درآورند و بسرزمین‌های آنسوی دریاها دست یابند. افسانهٔ «دوازده خوان هراکلس» که داستان هفت خوان رستم خودمان را بیاد می‌آورد نیز حاکی از مبارزهٔ یونانیان با نیروی سرسخت طبیعت و کوشش آنها برای استقرار صلح و آرامش در زادگاه خویش است. هراکلس نمونهٔ نیروی شکست ناپذیر آدمی و سرمشق شجاعت و مردی و بی‌باکی است.

افسانه‌های یونان قدیم قرنها الهام بخش شاعران و نویسندگان جهان بوده است. اگر ما با این افسانه‌ها آشنا نبودیم از هنر و ادبیات قدیم یونان بیگانه می‌ماندیم. از اینرو هر انسان متمدنی باید از این افسانه‌ها آگاه باشد تا بتواند از خواندن آثار نویسندگان و شاعران جهان برخوردار شود.

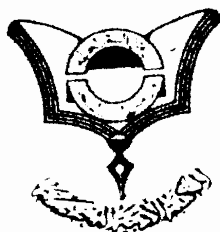


بنگاه ترجمه و نشر کتاب

٢٤ ٢١/

اسکن شد

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
١١٦



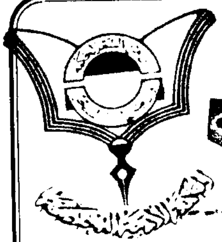
برای جوانان

٢٥



از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
درشرکت چاپ تابان بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه ونشر کتاب است .

برای جوانان



بنیاد پهلوی این کتاب را به .... اهداء میکند.
غیر قابل فروش است.

قهرمانان یونان باستان

تألیف

ورا سمیرنوا

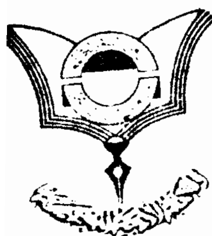
ترجمهٔ

روحی ارباب



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۴۰



منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و جوانان قرار گیرد.

تاکنون کوشش شایسته‌ای درفراهم ساختن خواندنیهای سودمند وخوش آیندبرای این دسته‌ازخوانندگان بکار نرفته وجوانانی که‌مشتاق‌خواندن وآموختن‌اند کتابهای مناسبی که‌هم‌وقت آنهارا خوش کند وهم ذوق و اندیشهٔ آنان را نیرو بخشد دردسترس خودنمی‌یابند.

باانتشار این‌رشته کتابها امید میرود گامی در راه این مقصود برداشته شود.

کوشش خواهدشد تادرضمن این‌مجموعه، برگزیدهٔ حکایات‌وداستانهائی که در کشورهای‌غربی‌برای جوانان و مناسب‌حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصهٔ بعضی از آثارمهم‌ادبی‌عالم‌بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور خوانندگان‌جوان باشد انتشار بیابد. ا. ی.

فهرست

مقدمهٔ مؤلف

در قرون گذشته درشبه‌جزیرهٔ بالکان قومی می‌زیستند که‌بعدها آنان‌را یونانی نامیدند. برای‌اینکه بین‌آن‌قوم ویونانی‌های کنونی‌وجه‌تمایزی وجودداشته‌باشد قوم مزبوربنام یونانیهای‌قدیم ویا «هلن»[1] وسرزمین‌آنهابنام « هلاد»[2] نامیده‌میشود.

یونانیهای قدیم برای‌مردم‌روی‌زمین‌آثار گرانبهائی باقی گذاشتند. این‌یادگارهای گرانبها عبارتند از ابنیهٔ‌بسیارعظیم که درعصرحاضر نیززیباترین عمارات محسوب میشوند مجسمه‌های مرمر وبرنزوآثاربزرگ ادبی که‌هنوزموردمطالعه‌و قرائت‌مردم قرارمی گیرند با آنکه این‌آثار بزبانی‌نوشته شده‌است وقرنهاست که دیگر کسی باین زبان تکلم‌نمینماید . این‌آثار ادبی‌عبارتند از «ایلیاد» و «ادیسه» قصائدیونانی در بارهٔ اینکه یونانیان چگونه شهر«تروا»را درمحاصره گرفتند. این قصائد را که آوازه خوانهای دوره گرد میخواندند .

آنچه‌ازیونانیهای‌قدیم‌برای‌ما‌بیادگارباقی‌مانده‌همان‌روایات وافسانه‌هائی‌است که سینه‌بسینه ضبط‌شده وامروزبدست ما رسیده‌است .

یونانیان یک‌راه‌دراز تاریخی‌را پیمودند. قرنها گذشت تا این‌قوم‌بمرحلهٔ تمدن و ترقیات عصر خود رسیدند . عقائد و افکار آنان در بارهٔ خلقت جهان و مساعی و مجاهداتشان راجع به‌توجیه و تعبیر حوادث ووقایعی که در عالم طبیعت و یاجامعهٔ انسانی رخ میدهد در این افسانه‌ها وداستانها منعکس‌است .

این‌افسانه‌ها درموقعی بوجودآمده که یونانیان قدیم هنوز خواندن ونوشتن

---

۱ - Hellènes   ۲ - Hellade

نمی‌دانستند. درطی قرون متمادی این افسانه‌ها جمع‌شده دهان‌بدهان از نسلی به‌نسلی انتقال یافته وهیچگاه بشکل کتاب مدون وجامعی برشتهٔ تحریردرنیامده‌است مااین افسانه‌هارا ازروی آثارشعرای یونان‌قدیم‌مانند «هزیود»[1]، همر ونمایشنامه‌نویس‌های عظیم‌الشأن‌آن‌قوم «اشیل» و«سوفوکل» و «اوریپید» ونویسندگان‌قرون اخیربدست آورده‌ایم .

علت اینکه افسانه‌های یونان قدیم‌را باید ازمنابع گوناگون گرفت و سپس تقریر کرد همان‌است که در فوق‌بدان اشاره‌شد.

طبق این‌افسانه‌ها میتوان تصویر جهان‌را آنطور که یونانیان‌قدیم برای خود مجسم ومصور مینمودند درنظر گرفت . در این‌افسانه‌ها چنین بیان‌شده که در ابتدا جهان محل‌سکونت عظیم الجثه‌ها وغول پیکران‌بوده‌است . غول‌پیکران که بجای پا مارهای بزرگی‌داشته اند کیکلوپها و سیکلوپهای صددست کوه‌پیکر وسبع که یك‌چشم براق‌ونافذ دروسط پیشانی داشته‌اند و فرزندان مخوف زمین وآسمان یعنی تیتانهای قوی‌ونیرومند. عظیم‌الجثه‌ها وتیتان‌ها درنظر یونانیان قدیم‌نیروهای‌سرکش وقوی طبیعت را مجسم‌مینمودند . در این‌افسانه‌ها ذکرشده که‌بعدها این نیروهای سرکش وطاغی بوسیلهٔزئوس خدای آسمان و خدای‌رعد وابر که نظم وترتیب رادر جهان مستقر نمودوحاکم وفرمانروای مطلق جهانیان شد مطیع‌ورام گردیدند .

در نظریونانیان‌قدیم خدایان شبیه‌به‌مردم بودند ومناسبات وروابط آنهانظیر مردم روی زمین‌بود . خدایان‌یونانیها گاهی‌باهم‌قهرمیکردند وزمانی آشتی مینمودند ودائماً در زندگانی مردم مداخله داشتند و درنبردها شرکت‌می‌جستندهریك‌از این خدایان کارمخصوص ومعینی‌را بعهده‌داشت یعنی‌قسمتی از اموردنیارا اداره‌میکرد . یونانیان قدیم برای‌خدایان خودصفات واخلاق و تمایلات خاصی قائل بودند . این خدایان فرقی که با مردم‌روی زمین داشتند این بود که‌مردم فنا پذیرند و خدایان فنا ناپذیروجاودان همانطور که هرطایفه‌ای ازطوائف یونانی ها رئیس و فرمانده و قاضی وارباب داشتند زئوس نیزدربین خدایان یونانی سمت رهبری‌وفرماندهی‌داشت.

طبق عقائدیونانی‌ها برادران وزن‌وفرزندان زئوس‌در امرادارهٔ جهان‌شرکت داشتند وهریك از آنها مأموریتی‌بعهده گرفته بود . زن زئوس که‌هرا نامیده میشد

---

۱ – Hésiode

حافظ ونگهبان خانواده وازدواج وروابط و مناسبات خانوادگی بود . برادر زئوس بنام پوزئیدن بردریاها فرمانروائی میکرد . هادس سلطنت زیر زمینی مردگان را اداره مینمود . «دمتر»[1] خواهر زئوس الههٔ امور کشاورزی عهده دار اسلحه و تجهیزات بود . زئوس فرزندی داشت بنام : آپولن خدای روشنائی و حامی علم و هنر . « آرتمیس »[2] الههٔ جنگل ها وشکار . پالاس آتنه که از کلهٔ زئوس آفریده شده بود الههٔ حکمت وتدبیروحامی صنایع وحرف . هفائیستوس لنگ خدای آهنگری وصنعت . آفرودیت الههٔ عشق وزیبائی . آرس خدای جنگ و ستیز . هرمس پیک خدایان نزدیکترین همکارومعاون زئوس حامی تجارت و دریانوردی . در افسانه ها اینطور مذکور است که خدایان برفراز کوه المپ اقامت دارند که همیشه باابرهای متراکمی مستور است وازنظر مردم دنیا پنهان میباشد این خدایان باخوراکهائی خاص خود تغذیه می کنندو درمجالس بزم وسروری که درمحضر زئوس منعقدمیشود تمام کارها رتق وفتق میپذیرد .

مردم جهان باین خدایان سجده میکردند وبرای هریک از آنان مطابق تخصص و اطلاعاتشان معابدی میساختند و برای جلب محبت و رضای آنها قربانیهائی تقدیم مینمودند .

در این افسانه ها ذکرشده که علاوه براین خدایان اصلی تمام روی زمین پر ازخدایانی است که مظهر قدرت طبیعت هستند .

در داخل رودخانه ها پریهائی بنام نایاد و دردریاها پره ئید و درجنگلها دریادها و ساتیرها که پاهایشان شبیه پای بز است و شاخ دارند زندگی می کنند در روی کوهها هم پری اکو اقامت دارد .

در آسمان هلیوس ـ خورشید فرمانروائی میکند و هرروز صبح با کالسکهٔ زرین خود که اسبهای آتشین دم آنراحرکت میدهند به تمام دنیا رسیدگی میکند و سحر گاهان ائوس ـ فلق سرخ گون حرکت اورا مژده میدهد . شبانگاه سلنا ـ ماه دربالای زمین باحزن واندوه نورافشانی میکند . بادها بوسیلهٔ خدایان مختلفی مجسم میشدند : بادشمال مخوف بوره وباد گرم وملایم زفیر بود .

---

۱ - Démeter   ۲ - Artémis

حیات وعمر انسان دردست سه تن ازخدایان بنام مویرها بود که آنها رشتهٔ عمر انسان را از بدو تولد تاساعت فرا رسیدن مرگ میبافتند و هروقت که اراده میکردند میتوانستند این‌رشته‌را پاره کنند .

علاوه بر افسانه‌های راجع به خدایان یونانیان قدیم افسانه‌هائی هم در بارهٔ قهرمانان وپهلوانان داشتند . یونان‌قدیم کشور متحدی‌را تشکیل‌نمیدادبلکه‌عبارت بود از کشورهای کوچك یعنی شهرها که‌غالباً بایکدیگربجنگ و ستیزمیپرداختند وگاهی هم دربرابردشمن‌عمومی متحدومتفق‌می گشتند. هرناحیه وهرشهری قهرمان مخصوصی داشت . پهلوان آتن‌تزه‌بود . تزه‌جوانی‌بود متهوروشجاع که ازشهرخودش دربرابر مهاجمان آنزمان دفاع کرد وبه تنهائی گاونر عجیب « مینوتور »[1] را که دختران وپسران آتن‌را برای‌بلعیدن جلو اومیانداختند مغلوب و مضمحل ساخت . قهرمان فراکی آوازه خوان شهیر ارفه بود . قهرمان آرگیوها «پرسه»[2] بود که « مدوز » [3] کسی‌را که‌با یك‌نگاه انسان را سنگ‌میکردبقتل رسانید.

سپس موقعیکه تدریجاً اتحاد طوائف یونان انجام شد ویونانیان‌خودرا ملت واحد دانستند قهرمان تمام‌یونان بنام‌هراکلس پا بعرصهٔوجود گذاشت . افسانه ای تدوین‌شد مبنی برسیاحت قهرمانان که درآن قهرمانان تمام شهرهای‌یونان‌شرکت جستند .

یونانیان از روزگاران کهن دریانورد بودند . دریائیکه‌درسواحل‌یونان قرار داشت یعنی دریای اژه برای‌کشتیرانی‌بسیار مناسب بود . دراین‌دریاجزائری‌وجود داشت وقسمت اعظم ازسال این‌دریا ساکت و آرام بودو ازینرو یونانیان خیلی زود این‌دریارا شناخته وبرموز دریانوردی درآن‌آشنائی‌پیدا کردند . ازجزیره‌ای‌بجزیرهٔ دیگر منتقل‌شدند تا آنکه‌به آسیای صغیررسیدند . تدریجاًدریانوردان‌بسرزمینهائی که درشمال یونان بودراه یافتند .

اساس افسانهٔ قهرمانان مبنی بر اینستکه دریانوردان یونانی چه کوششهاو زحماتی‌برای رسیدن به‌دریای سیاه‌متحمل شدند . دریای سیاه طوفانی بود و در راه دریانوردان حتی‌یك جزیره‌هم وجود نداشت این‌دریا دیرزمانی دریانوردان یونانی‌را دچاروحشت واضطراب کرده‌بود .

---

۱ – Minotaure   ۲ – Persée   ۳ – Méduse

افسانهٔ حرکت قهرمانان ازیك جهت هم‌مورد توجه‌است زیرا در این افسانه راجع به‌قفقاز و کلشید ورود فازیس که‌امروزه همان‌رودخانه ریون‌است و در زمان قدیم طلاداشته بحث و گفتگومیشود .

در این‌افسانه‌ها ذکرشده که‌همراه قهرمانان که برای بدست آوردن قوچ پشم طلائی براه میافتند قهرمان بزرگ‌یونان هراکلس هم‌شرکت دارد.

هراکلس نماینده و نمونهٔ قهرمان ملی‌است . افسانهٔ دوازده خوان حاکی از مبارزات انسان با نیروهای سر سخت طبیعت و نجات دنیا از فرمانروائی نیروی سرکش طبیعت‌واستقرارصلح‌وآرامش‌درسرزمین یونان‌است.هراکلس‌علاوه‌براینکه‌نمونهٔ نیروی‌شکست نا پذیر قوای‌انسانی است‌در عین حال‌نمونهٔ‌شجاعت و بی‌باکی و تهور جنگجویان است .

در افسانه‌های مربوط به قهرمانان وهراکلس‌با قهرمانان‌یونان ودریانوردان مشهور که‌راه‌های جدیدی برای‌وصول به سرزمین‌های تازه کشف کردند‌ومبارزبنی که زمین را از عجائب نجات دادند مواجه میشویم . این قهرمانان معرف ایده‌آل یونان قدیم هستند .

یونانیان‌قدیم درافسانه‌های‌خود حس‌عالی زیبائی ودرك طبیعت و تاریخ را در انسان‌برانگیختند. افسانه‌های یونان‌قدیم قرنها الهام‌دهندهٔ شعراونویسندگان‌جهان بود . اگرما بافسانه‌های قدیم یونان آشنا نبودیم ازهنرقدیم وحجاری ونقاشی‌وشعر و ادب بیگانه‌می‌ماندیم و خیلی از مسائل‌را درك نمیکردیم .

افسانه‌های قدیم‌یونان وداستانهای‌ملی که ازرمان بسیارقدیم‌بدست ما رسیده است سرشار ازادبیات وافکارعمیق است . هراکلس‌مشهور ودلیر که‌زمین‌را ازمخلوق خارق العاده‌پاك کرد وقهرمانان ودریانوردان شجاعی که زمینهای جدیدی را کشف نمودند و پرومته که آتش‌رادراختیار بشر گذاشت همهٔاینها اساس‌ادبیات جهان‌است وهرفرد متمدنی باید این مطالب‌را بداند تابتواند ازخواندن آثارنویسندگان وشعرا برخوردارشود.

قوچ پشم طلائی

یونانیها چنین نقل کرده‌اند که درسالهای پیشین بر روی شهر «اورکومن» [1] برفراز آسمان ابری حرکت میکرد. این ابـرهمان پری آسمانی بود که «نفلا» [2] نامیده‌میشد(نفلابزبان یونانی یعنی ابر).

نفلا در روی کوه قصر مجلل زیبائی دید که ستونهای سفید و ایوانهای وسیعی داشت. حس کنجکاویش تحریك شد وخواست بداند که دراین قصر کی‌زندگی میکند. ازفراز آسمان برروی پلکانهای سنگی‌قصر فرو نشست.

صاحب قصر یعنی پادشاه اورکومن کـه«آتاماس» [3] نام داشت باستقبال‌نفلا ازقصرش بیرون‌آمد. ورودپری زیبای‌آسمانی راتبریك وتهنیت گفت و بقصر دعوتش نمود.

پری‌آسمانی واردقصرشد ودرهمانجا ماند. کم کم انس ومحبتی نسبت به‌آدمیزاد پیدا کردوبعقد ازداوج پادشاه درآمد.

۱- Orchomène ۲- Nephélé ۳- Athamas

چند سال از این داستان گذشت . نفلای ملکه دوقلـو زائید . فرزندپسر را«فریکسوس» [1] ودختر را«هله» [2] نامیدند .

پادشاه از وجود این‌دوفرزنددلبندشاد بود. جشن باشکوهی‌در شهرترتیب دادند ومردم‌شهر درمقابل قصرپادشاه جمع شدند تا ورود نورسیدگان‌راتبریك گویند.همه‌شادوخندان‌بودندفقط‌نفلا اندوهگین ونگران‌بود. تنهامحزون و دلخون در روی ایوان بلند قصر میایستاد وبآسمان‌نیلگون نگاه میکرد . قصر زیبای سلطان در نظرش تنگ و تاریك بود . هوای دیگری در سر داشت . دلش میخواست بار دیگر برفراز آسمانهابال وپربگشاید و مثل روزگار پیشین درآغوش‌آزاد طبیعت شادی کند . شبی‌ازشبها که روی ایوان ایستاده بود و ابرهای متراکم‌رادرآسمان‌تماشا میکرد ازفرط‌شادی‌لبخندی‌زد وبسوی‌ابرها پرواز نمود . همه چیز را به‌بوتهٔ فراموشی سپرد وبهمراه باد به نقطهٔ دوردستی رهسپار شد .

گریه‌وزاری فرزندان بی‌گناه که‌از دوری مادرعزیزشان رنج میبردند وباصدای ترحم آمیزی‌نام‌اورابرزبان میراندند بجائی‌نرسید. پری آسمانی دیگربزمین‌باز نگشت .

غیبت وفراق ملکه بسیارمؤثر بود . حزن‌واندوه‌سراسرقصررا فراگرفت . دوفرزند بی‌گناه از مهر ونوازش مام‌مهربان خویش بی

۱- Phrixos ۲- Héllé

نصیب ماندند .

چندی از این داستان غم انگیز گذشت. دختر پادشاهی بنام «اینو»[1] که از نزدیکان و بستگانش کسی زنده نبود و بی سرپرست مانده بود نزد آتاماس آمد و تقاضای پناهندگی کرد .

آتاماس باخود گفت: «آن یك بدون خداحافظی قصر را ترك گفت ورفت و این یك بدون دعوت بقصر آمد». درهر حال اینو در قصر ماند وپادشاه تصمیم گرفت بااو ازدواج کند وسرپرستی فرزندان بی‌مادر را بعهدهٔ او گذارد .

چیزی نگذشت که اینو در قصر پادشاه آتاماس بر همهٔ کارها مسلط شد وپادشاه نسبت باو علاقمند گردید . اهالی اورکومن هم اورا دوست داشتند ودر قلب خود نسبت باو محبتی احساس مینمودند. «اینو» پری آسمانی نبود آدمیزاده‌ای بود مانند دیگر آدمیزادگان . فریکسوس و هله را نوازش میکرد ولی بچه ها در قلب بی آلایش خود احساس میکردند که آنهارا دوست ندارد .

بعد از چندی اینو باردار شد وپسری زائید. یکسال بعدهم پسر دیگری بدنیا آورد و دیگر به فریکسوس و هله توجهی نداشت واز پرستاری ومواظبت آنها چشم پوشید .

سالها گذشت . آتاماس پیر و ناتوان شد و همه منتظر بودند که پسر

۱- Ino

بجای او بر تخت سلطنت بنشیند.

اینو باخود گفت : « اگر پسر ابر بر تخت سلطنت بنشیند پس تکلیف من وفرزندانم چه خواهد شد؟» تصمیم گرفت از دست فریکسوس نجات یابد ولی میدانست که هرگاه اورا بکشد در برابر خدایان محکوم میشود وسخت مجازات خواهد شد پس نقشهٔ مزورانه‌ای طرح کرد .

درفصل بهار مردم اور کومن گندم میکاشتند و بذر را از انبارهای پادشاه میگرفتند .در آن سال که روستائیان برای گرفتن بذر نزد پادشاه آمدند اینو بذرها را پخت و بذرهای پخته دیگر قابل کشت نبود .

هنگام درو کردن محصول فرارسید مزارع سبز وخرم شد ولی بجای گندم علف هرزه روئیده بود . گرسنگی و قحطی سراسر کشور را فرا گـرفت . مردم علت بروز این بد بختی را نمیدانستند . فکر میکردند که شاید غضب وخشم خدایان دامنگیر آنها شده است. تصمیم گرفتند نزد غیبگو بروند .

اینو پیش از آنکه مردم نزد غیبگو بروند به آنان چنین گفت:

ـ چون درشهر اور کومن پری آسمانی نفلاملکه بوده وخودسرانه آسمان را ترك گفته و بعقد ازدواج آدمیزاد در آمده است ازینرو خدایان بخشم آمده‌اند. خدایان میل ندارند که پسر نفلا پادشاه اور کومن باشد پس فریکسوس را بکشید تا مزارع شما سبز وخرم شود و دو باره گندم بروید . ارادهٔ خدایان شما چنین است .

اهالی اورکومن این خبر دهشت اثر را باخوف و وحشت شنیدند. از کشتن پسر پادشاهی که گناهی نداشت نگران بودند ولی چاره‌ای نداشتند زیرا فرمانبردار خدایان خود بودند. سرانجام روزی را تعیین کردند که برفراز کوه درحضور انبوه مردم هنگامیکه ماه ازافق سر بیرون میآورد فریکسوس رادرراه خدایان قربانی کنند.

روز موعود فرا رسید. سحرگاهان برادر و خواهر غمزده در ایوان بلند قصر ایستاده وبانومیدی چشم بآسمان دوخته بودند. هله برادرش را درآغوش گرفته بودومیگریست وباآواز دلخراش مادر را به‌یاری می‌طلبید:

ـ مادرجان! مادرجان! بدادبچه‌های بی‌پناهت برس.

فریکسوس باچهره‌ای اندوهگین ساکت وآرام ایستاده بودوفکر میکرد که‌شاید مادر آنهارا فراموش کرده‌است.

ناگهان درنقطهٔ دوری ازآسمان صاف ابری پدیدارشد. این ابر پری آسمانی، نفلا بود. هنگامیکه برفراز آسمان پروازمیکردآواز دلخراش دخترش راشنیدوبه یاری فرزندانش شتافت. باشتاب فرودآمد وجگرگوشگانش را درآغوش گرفت. نفلا قوچی هم همراه داشت. این قوچ شاخها وپشم هایش طلائی بود.

پری آسمانی گفت:

ـ فرزندان عزیزم! من نمیتوانم شما را همراه خود به آسمانها

ببرم . زندگی در آسمانها برای شما مردم روی زمین مقدور نیست . من قوچ پشم طلائی را در اختیار شما میگذارم . این قوچ میتواند مانند مرغ ازفراز کوههای بلندپرواز کند وچون ماهی درقعردریاها شنانماید و تندتر ازباد درروی خشکی بدود .با جرأت و اطمینان برپشت ایـن گوسفند سوار شوید وخودرا ازاین زحمت نجات دهید . باین قـوچ کاملاً اعتماد داشته باشید . ازسه دریاخواهید گذشت و بعد به قلمرو سلطنت «ائتس»[1] پسر خورشید وارد خواهید شد . ائتس مانند پدر مهربانی شمارا پشت وپناه خواهدبود . خداحافظ! بشتابید ! بشتابید !

پری آسمانی سوار برابرها دوباره برفراز آسمان پرواز کرد و درنقطهٔ دورنامعلومی ازنظر ناپدید گردید .

فریکسوس وهله برپشت گوسفندپشم طلائی سوارشدندو گوسفند آنهارا ازشرّ نامادری شریرنجات داد . ازفراز کوهها گذشتندوبدریا رسیدند. دریاساکت وآرام بود. گوسفندباسرعت درروی امواج سهمگین شنا کرد . فریکسوس وهله پشم های طلائی قوچ رادردست داشتندوبیمی بخود راه نمیدادند .

باین ترتیب ازدریای اول گذشتند وواردترعه‌ای شدند که آن دریا رابدریای دیگرمی پیوست . درآنجا باد شدیدی وزید وجریان گردش آب بقدری شدیدبود که آب بدن آنهارا فراگرفته بود . هله با

۱ـ Eétès

ترس ولرز امواج خروشان رامینگریست وسرش گیج میخورد .

فریکسوس روبه‌هله کردو گفت :



ـ مرامحکم بگیر .

ولی هله میلرزید . ناگهان صدای وحشتناکی بر آورد و دست برادرش را رها کرد وطعمهٔ امواج خروشان دریا گردید .

فریکسوس فریادزد :

ـ هله ! هله !

ولی دخترك بیچاره در گرداب مهیبی ازنطر ناپدیدشد .

فریکسوس چشمهایش راپوشید وازاین نقطهٔ هولناك دورشد .

مردم بعدهامحلی راکه‌هله در آن غرق شده بود «هلسپنت»[1] یعنی

---

۱ ـ Hellespont یعنی دریای هله ، امروز بنام دریای مارمارا یا مرمره معروف است . (مترجم)

«دریای هله» نامیدند .

قوچ پشم طلائی از دریای شوم هم گذشت وازراه ترعه بدریای سیاه واردشد . از کنارسرزمین های بیگانه که شباهتی به یونان نداشت عبور کرد تا آنکه به رودخانهٔ بزرگی رسید که بدریا میریخت. درمسیر علیای این رودخانه شنا کرد . در یکطرف ساحل این رودخانه جنگل تاریك انبوهی بود که درختان نیرومندش سربفلك کشیده بود . این همان بیشهٔ مقدس «آرس»[1] خدای رزم بود . ازدور قلهٔ کوهها که از برف پوشیده شده بود دیده میشد . درسمت دیگر رودخانه شهر بزرگی نمایان بود. این شهر «کلشید»[2] . پایتخت قلمروسلطنت ائتس بود .

قوچ پشم طلائی فریکسوس رابساحل آورد . فریکسوس واردشهر شد ویکراست بکاخ ائتس آمد . پسرابردرحالیکه شاخ قوچ پشم طلائی را گرفته بود نزدپسر خورشید باریافت . ائتس در کمال لطف و محبت فریکسوس را درقصرخود پذیرفت .

قوچ پشم طلائی رابنام خدای خدایان «زئوس»[3] ذبح کردند و پشم طلائی او را برروی بلوط مقدس در بیشهٔ آرس آویزان نمودند . پادشاه اژدهای خوفناك رامأمور کرد که ازدرخت بلوط مراقبت نماید تا کسی نتواند پشم طلائی را برباید .

ازآن روز ببعد سلطنت ائتس رونقی گرفت وروز بروز قوی تر

۱- Arés ۲- Colchide ۳- Zeus

وغنی‌تر شد . زمین محصول فراوانی میداد و مردم در رفاه و آسایش بسر میبردند .

سیّاحان وجهانگردانی که‌درکلشید بودند خبرپشم‌طلائی را که اسباب‌جلب‌ثروت ودارائی بوددر تمام‌دنیا منتشرساختند .

مردم‌زیادی در کشورهای‌دورونزدیك آرزوی رسیدن به‌کلشید را دردل میپرورانیدند ومیل‌داشتندبهروسیله که‌ممکن‌است به حیله ویازور پشم‌طلائی‌رابدست‌بیاورند.این کاردشواروخطرناك بودوهیچکس جرأت و جسارت آنرا نداشت .

آدم یك کفشی

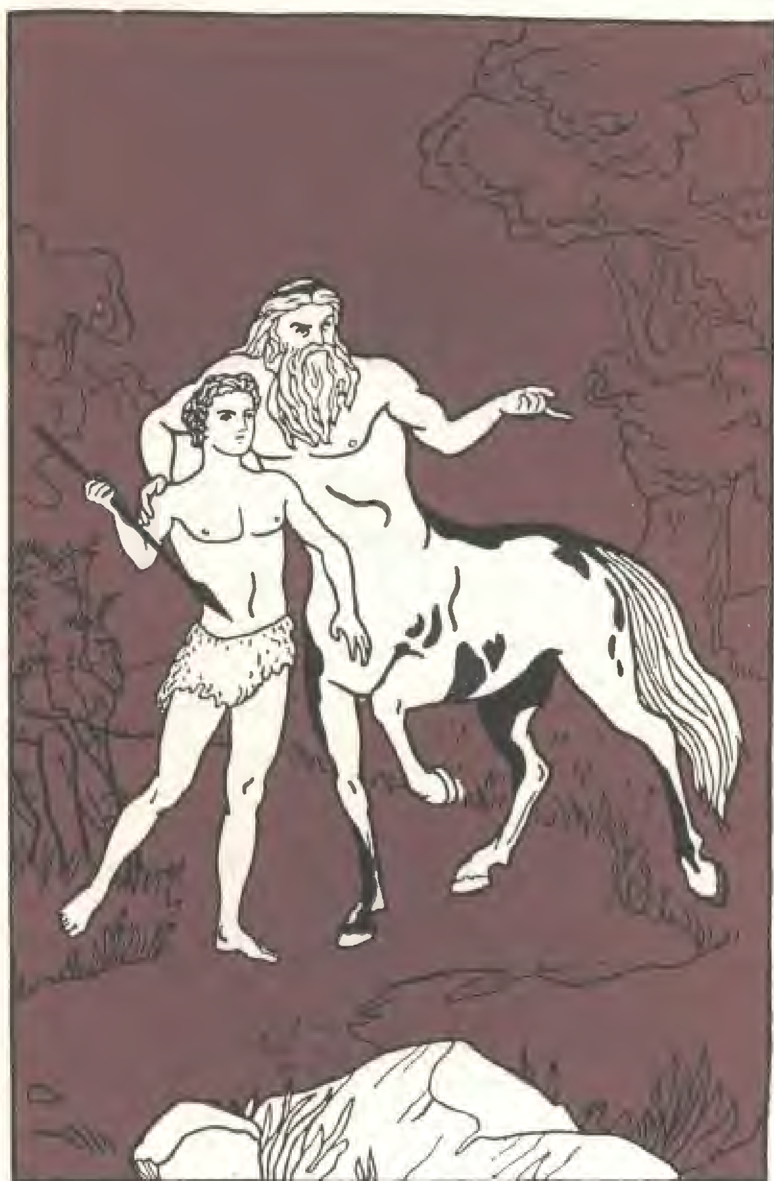
روزی‌ازروزگاران‌در«تسالی» [1] درساحل‌خلیج شهرزیبای‌پربرکتی وجود داشت که آنرا«ایولکوس» [2] مینامیدند . دراین شهر«ازن» [3] سالخورده سلطنت میکرد.برادرش«پلیاس» [4] که مردجاه‌طلب‌وظالمی بود ازن‌رامعزول کرد وبرتخت‌سلطنت‌نشست.ازن مغلوب شدولی‌چون میل نداشت شهر محبوب‌خودراترك کند ازینرومانند یك فردعادی‌در آن شهر ماند و از ترس خشم و غضب پلیاس‌فرزندخود «ژازن» [5] را بجنگلی فرستاد که در کوه «پلیون» [6] قرارداشت .

دردامنهٔ کوه پلیون‌دروسط جنگل‌قومی‌وحشی بنام«سانتور» [7] زندگی میکردند که کله شان کلهٔ آدمی وبدنشان بدن اسب بود.

سانتورهاقوم‌خونخواری‌بودندومردم‌شهرنشین‌ترس‌عجیبی‌ازآنها داشتند . این قوم مثل خیل‌اسبان وحشی‌وبسان‌طوفان هولناك ازفراز کوهها‌برشهر فرودمیآمدندوهمهٔ محصولات‌زراعتی‌را درراه‌خودپایمال میکردند وهرموجودزنده‌ای را درزیرسم‌خودمحو ونابود میساختند .

درمیان این قوم وحشی که درقساوت وبیدادگری شهرهٔ آفاق

۱- Théssalie ۲- Iolcos ۳- Eson ٤- Pélias
۵- Jason ٦- Pelion ۷- Santaure





بودند مردی بود بنام «شیرون »[1] که از لحاظ عقل و تدبیر شهرتی بسزاداشت . ازن تربیت فرزندش رَا بهشیرون سپرد.

ژازن فرزندازن سالیاندراز دردل کوهدرون غارینزدشیرون روزگار گـذرانیـد . سانتور سالخورده ژازن را همه روزه بورزش واداشت واورانیرومندوقوی ساخت . فنون شمشیربازی ونیزه پراندن را باو تعلیم داد و رموز و اسرار طبیعت را براو مکشوف ساخت وسرّ موفقیت در نبرد بادشمن راباوآموخت . پلیاس در ایولکوس در کمال قدرت سلطنت میکردوهیچ کسدرقلمروحکومتش اوراتهدیدنمیکرد. تنهایك نگرانیو اضطراب مبهمدرونیپیوستهویرامعذبمیداشت.غالباً برای آگاهی از سرنوشت خود بهغیبگویانمتوسل میشد و راجع به طول عمر ودوران سلطنت خویش ازآنهـا پرسش میکرد .

روزی به غیبگوئی مراجعه کرد و از او پرسید که چه خطری اورا تهدید میکند .

غیبگو جواب داد:

ـ ازآدمی کهدر یك پا کفش دارد حذر کن.

پلیاس این پندرابخاطر سپردوهروقتبادمیزاد ناآشنائیروبرو میشد قبل از همه چیز بپای اونگاه میکرد .

وقتیکه ژازن بیست ساله شد ویقین حاصل کرد که در میدان

۱- Chiron

نبرد زندگانی میتواند استقامت نماید قصد کرد که بمنزل بر گردد . باشیرون وداع کرد واز جنگل پلیون خارج شد . از کوه فرودآمدو بسوی ایولکوس رفت .

درراه به رودی رسید که از آبهای بهاری طغیان کرده بود. برروی این رودخانه نه پلی بود ونه تنهٔ درختی که بتواند از روی آن عبور کند وخودرا بساحل رساند . ژازن پوست ببری را که همراه داشت پوشید وباجرأت وجسارت توی آب رفت. میخواست از نقطهٔ کم عمق رودخانه خودش را بساحل برساند .

ناگهان صدائی بگوشش رسید . رویش را بر گرداند . برروی سنگ پیرزنی را دید که باترس ووحشت آب خروشان را مینگریست .

پیر زن به ژازن گفت:

ـ مدتهاست دراینجا نشسته ام ومنتظرم . میخواهم خودم را بآن طرف رودخانه برسانم ولی هیچکس بمن کمك نمیکند .

ژازن پیرزن رابغل کرد وبآن سمت رود خانه عبور داد وچون خواست براه خود ادامه دهد صدای نیرومندی بگوشش رسید:

ـ ژازن متشکرم ! توراهرگز فراموش نخواهم کرد .

ژازن باعجله رویش رابر گردانید ولی در کنارخود کسی راندید. ژازن دچار بهت وحیرت شده بود . باخودش گفت این زن کی بود و اسم مرااز کجا میدانست ؟

چیزی نگذشت که ژازن به ایولکوس رسید ووارد میدانی شد که جمعیّت زیادی در آنجا گرد آمده بودند .

مردم با دیدهٔ تعجب جوان نا آشنای زیبائی را که مانند دوشیزگان گیسوان بلندش برروی شانه‌هایش فروریخته بودویك لنگه کفش درپا داشت مینگریستند .

جوان سراغ منزل پدرش را گرفت.

در این اثنا ناگهان صدای سم اسبان واز عقب آن صدای چرخ کالسکه بگوش رسید ولحظه‌ای نگذشت که پلیاس حکمران ایولکوس سوار بر کالسکهٔ زیبای مجللی که چنداسب اصیل آنرامیکشیدند وارد میدان شد . جمعیت مردم متفرّق شدند وژازن در برابر کالسکهٔ پادشاه خودرا یکه وتنهادید . پلیاس ازدیدارمردی که یك لنگه کفش در پا داشت ازشدت ترس ووحشت برخود میلرزید .

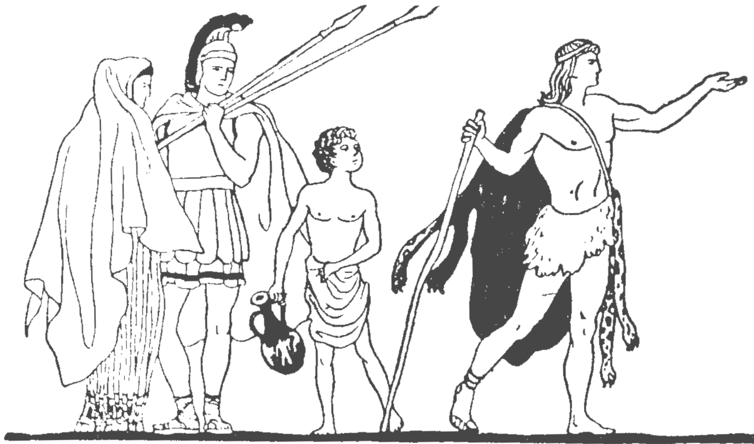
پادشاه امربه توّقف کالسکه داد وباخشم وغضب پرسید :

ــ بگوببینم تو کی‌هستی؟ فرزند کی‌هستی ؟درایولکوس که‌شهر ماست چه‌کارداری ؟

ژازن جواب‌داد :

ــمن بیگانه نیستم. من‌درهمین شهر متولّد شده‌ام. من‌پسرازن پادشاه هستم آمده‌ام تاج وتخت پدرم را که‌غصب‌شده‌است بگیرم‌خانهٔ پدرم را بمن نشان بدهید میخواهم پدرم را ببینم .

کالسکه بصدا در آمد و در یك چشم بهم زدن پلیاس وحشت زده از نظر ناپدید شد. مردم ایولکوس که محبت و لطف مخصوصی نسبت به ازن سالخورده داشتند فرزند جوان اورا با آغوش باز پذیرفتند و بمنزل پدرش راهنمائی کردند.



ازن وقتیکه دید فرزند دلبندش نیرومند و زیبا شده است از فرط شادی گریست. در همان روز ورود جشن بزرگی ترتیب داده شد که خویشان و دوستان ازن در آن شرکت داشتند و از بازگشت فرزند برومند ازن شادی می کردند. فقط پلیاس در این جشن شرکت نداشت. محزون و دلخون در کاخ خود نشسته بود و با خودش فکر میکرد که به چه وسیله اورا اهلاك کند.

ژازن با خویشان و دوستان خود نزد پلیاس آمد و این قضیه بیشتر

اسباب نگرانی و وحشت پلیاس گردید.

ژازن خطاب به پلیاس گفت:

ـ من باتو نبرد نخواهم کرد. ما بیگانه نیستیم. خونمان یکی است. تو عموی منی و من قصد ندارم که با زور شمشیر باین دعوا خاتمه دهم بلکه میخواهم کارمان باصلح و آشتی پایان یابد. بمیل و رغبت‌خودت‌تاج‌و تخت‌سلطنت‌مرا که‌غصب کرده‌ای‌به‌من‌بازده‌ومن‌بنوبهٔ خودم تمام ثروت تو و زمینهای مزروعی و کلیهٔ رمه‌ها و کالسکه ها و کاخ ولباسهای گرانبهایت رادر اختیار خودت میگذارم ودر آن دخل و تصرّفی‌نخواهم کرد. ایّام باقی عمررا در نهایت‌خوشی وشادمانی‌خواهی گذرانید ومن هیچگاه بتو و فرزندانت ضرر و آسیبی نخواهم‌رسانید.

پلیاس حیله‌گردر جواب ژازن گفت:

ـ ای‌فرزندازن! توحق داری ومن حاضرم آنچه را که‌حق تو است بتو باز گردانم ولی آیا انصاف‌است که توهمهٔ‌این‌چیزهارا بلاعوض تصاحب کنی؟ آخرمن بیست سال تمام در ایولکوس سلطنت کرده‌ام و درظرف این مدت نسبت باین‌ثروت‌حقی‌پیدا کرده‌ام. حالا تومیخواهی همهٔ چیزهارا مالك‌شوی. توجوانی وازنیروی‌جوانی سرشاری‌تومیتوانی بمن کمك کنی. سالهاست که‌من از پیش آمدی که در عالم خویشی و بستگی روی داده است رنجور و آزرده خاطرم تو خودت گفتی که بیگانه نیستیم.

ژازن فریاد زد .

ـ هر امری داری بگو . قول میدهم که انجام دهم .

پلیاس گفت :

ـ گوش کن : آیا از پشم طلائی خبرداری ؟ آیامیدانی که پدر فریکسوس وپدربزرگ توهم مثل من وپدر تو باهم برادر بودند. آیا ازسر نوشت فریکسوس اطلاع داری ؟

پلیاس حکایت کرد که ائتس فریکسوس رادوست داشت ودختر ارشد خودش را که «شالسیوپ» [1] نام داشت باوداد ووصیّت کرد تاج و تخت سلطنت را بهوی واگذار کنند . بعداً ائتس دوباره ازدواج کردوزنش برای اوپسری زائیدبنام «آبسیرت» [2] این پسر را وارث تاج و تخت خود تعیین کرد ودستورداد که فریکسوس ازکلشیدخارج شود . فریکسوس از پادشاه خواست که پشم طلائی را باوبرگرداند . وقتیکه ائتس این ادّعا را شنید خشم براومستولی شدودرحال جنون شوهردختر خودش را کشت .

پلیاس با تظاهر بهخشم و اندوه زیاد بسخنان خود ادامه داد و گفت :

ـ سایهٔ فریکسوس مراراحت نمیگذارد . شبهاپیش من میآید و التماس میکند که من به کلشیدبروم وپشم طلائی راازچنگ ائتس بیرون

۱ـ Chalciope ۲ـ Absyrte

بیاورم ولی من پیرم و توانائی انجام دادن چنین مسافرت طولانی را ندارم . توهستی که میتوانی این کاررا انجام دهی . پشم طلائی رابدست بیاور و سر زمین مألوف خودرا ازتمام کشورهای جهان ثروتمند تر وغنی تر کن . من هم با کمال خوشی وشادمانی تاج وتخت رابتو تفویض میکنم.

پلیاس حیله گر ازاین درواردگفتگوشد وباخودمیگفت:«درپی مرگ برو یقین آنرا درآغوش خواهی گرفت. دردریای طوفانی متلاطم ویا درساحل کشور بیگانه ویادرمهمانی ائتس حیله گر شربت مرگ‌را خواهی چشید .درهرحال ای پسر ژازن توهلاك خواهی شدودیگر نه ایولکوس‌راخواهی دیدونه‌پشم طلائی را!»

ژازن آمادهٔ سفر شد .

برای عبوراز سه‌دریاووصول به‌کلشید کشتی سریع‌السیرمحکمی مورداحتیاج بود . چنین کشتی دریونان ساخته نشده بود . علاوه بر آن برای انجام‌دادن چنین مسافرت طولانی و بدست‌آوردن پشم‌طلائی به رفقای شجاع و ورزیده نیازمند بود .

ژازن درحالیکه‌غرق درفکر بودبه جنگل پلیون‌رفت.خواست درآنجادرختی پیدا کند که‌درساختمان کشتی بکار رود .دردامنهٔ کوه درخت‌کاج بزرگی دید وبه‌بریدن آن مشغول شد .

ناگهان صدای نیرومندی بگوشش‌رسید :

ـ ژازن! من بتو کمك میکنم . توصاحب یك کشتی خواهی‌شد

که هیچکس چنین کشتی ندیده‌است. بهترین و نیرومندترین قهرمانان یونان رادراختیارت میگذارم وخودم ازخلال طوفانهاومه‌هاراهنمائیت خواهم کرد و توپشم طلائی را بکف خواهی آورد .

ژازن این صدارا شناخت. همان صدائی بود که‌درساحل رودخانه بعد ازعبور دادن پیرزن بگوشش رسیده بود .

این صدای زن زئوس یعنی «هرا» [1] بود که تصمیم داشت ژازن را یاری کند. هرا دستور داد که ژازن ساختمان کشتی را به کشتی ساز ایولکوس که «آرگوس» [2] نام‌داشت واگذار کند. واز «آتنا» [3] دختر زئوس حامی دانشمندان وصنعتگران درخواست نمود که‌اداره این کاررا بعهده بگیرد . در تمام‌مدتی که کشتی ساخته‌میشد ژازن دراطراف یونان مسافرت کردو همسفران ویاران خود رابرای یك سفر طولانی انتخاب نمود.

۱- Hera ۲- Argos ۳- Athéna

حرکت کشتی

ازکاج بزرگی که بوسیلهٔ ژازن ازجنگل‌پلیون بریده شده‌بود اساس کشتی راساختند. بدنه‌های آنرانیزازهمان چوب درست کردند وباتیرهای‌ضخیم‌قطعات‌مختلف‌رابیکدیگروصل‌نمودندوعرشهٔ کشتی‌بر روی‌آنها نصب گردید.در کنار کشتی‌منفذهای گردی‌برای‌کار گذاشتن پاروهاتهیه کردند ودور آنرا باچرم دوختند . دروسط کشتی‌کاج بلند نازکی نصب نمودندوروی‌آن‌بادبان کرباسی را قراردادند .درقسمت سکّان کشتی‌یك قطعه‌بلوط‌مقدس‌از بیشهٔ«ددن» [1] جای‌دادند.این‌بلوط سحر آمیز بود . از زمزمهٔ برگهای آن مردم میتوانستند سر نوشت خود را بشنوند ، سازندگان این کشتی امید وار بودند که این قطعه بلوط که از بیشهٔ ددن در سکّان کشتی نصب شده در لحظات سختی و بدبختی‌راه چاره را به‌ملاّحان‌ودریانوردان‌الهام خواهد کرد. درروی دماغهٔ کشتی کلهٔ‌هرا یعنی الههٔ‌سیاحان ودریانوردان شجاع‌راازچوب تهیه کردند وباطلا پوشانیدند تا آنکه درجلو کشتی بدرخشدوازدور ببینند که‌ناوخدای کشتی خود هرااست .

مدّتها وقت صرف شد تا کشتی ژازن را ساختند وبا روغن های

۱- Dodon

مخصوصی آنرا روغن مالی کردند وبآب انداختند .

عاقبت روز موعود فرارسید . کشتی زیبا دربندر ایولکوس در کنار بندر لنگر انداخت. این کشتی سریع السیر ومحکم بود .

بافتخار سازنده‌اش بنام آرگوس نامیده شد .

درشهر ایولکوس همه شاد بودند وغوغائی برپا بود .پنجاه نفر از بهترین جوانان یونان دراین شهر جمع شدندتاسوار بر کشتی آرگوس برای بدست آوردن پشم طلائی به کلشید رهسپار شوند . شرکت کنندگان دراین مسافرت مهم عبارت بودند از:«هراکلس»[1] نیرومند با رفیق جوان خود «یولائوس»[2] و دو برادر دو قلو بنام کاستور و «پولوکس»[3] که هیچوقت بین آنها جدائی حاصل نمیشد . برادران «پله»[4] و«تلامون»[5] ازمردم تسالی.پادشاه آتن بنام«اژه»[6] وپادشاه جزیرهٔ «ایتاکی»[7] بنام «لائرت»[8] و«آدمت جوان»[9] منسوب به ژازن وپهلوان «ایداس»[10] و«آمفیارای»[11] حکیم که آینده را پیشگوئی میکردوهم چنین آواز خوان شهیر یونانی «ارفه»[12] باآلت موسیقی سیمی خودش کیفار .علاوه بر کسانیکه نامشان ذکرشد دوپسران خدای باد«بوره»[13]

۱- Heraclès ۲- Iolaos ۳- Pollux
۴- Pelée ۵- Télamon ۶- Egée ۷- Itaki
۸- Laerte ۹- Admète ۱۰- Idas
۱۱- Amphiaraos ۱۲- Orphée ۱۳- Borée

بنام«کالائیس» [1] و«زتس» [2] نیز آمده‌بودند . عدهٔ زیاددیگری نیز از پهلوانان وقهرمانان درروز موعود درشهر ایولکوس جمع شده‌بودند . در این مسافرت جنگی ژازن رئیس و فرمانده بود . سکّاندار کشتی «تیفیس» [3] دریانوردمجرّب وورزیده‌بود.معاون‌او«لنسه» [4] بود که‌دور را میدید و کوچکترین چیزی حتی در زیر زمین از نظرش پنهـان نبود . جاهای پارو زنان را تعیین کردند و پاروی سکّان را بدست دو نفر از افراد نیرومند وقوی بنام‌هراکلس‌و«آنسه» [5] سپردند .توشهٔ فراوانی از خوردنی ونوشیدنی با خود همراه بر داشتند وآب شیرین ذخیره کردند تادرراه ازلحاظ خوراک وآشامیدنی‌درزحمت‌نباشند.

قهرمانان شب آخررا درساحل‌دریا در کنار کشتی گذراندند. آن‌شب‌راجشن گرفتندوبیدارماندندوبه‌داستانهاوافسانه‌های گوناگون گذشتگان‌و نواهای روح افزای ارفه‌گوش فرادادند.

همینکه سپیده‌دمید تیفیس همه‌را ازخواب بیدار کرد . موقع سوارشدن به کشتی‌فرارسیده‌بود. پاروزنهادرجاهای‌خود جای گرفتند وسکّاندار در کنار کشتی ایستاد. ژازن‌جام خودش‌راپرازشراب کرد وفریاد زد :

ـ برای‌کامیابی‌درسفر!

۱- Càlàis ۲- Zetès ۳- Tiphys ۴- Lyncée
۵- Ancée

شراب رادردریا ریخت‌زیرادر آنزمان‌رسم وعادت دریانوردان هنگام سیر وسفر دردریاچنین بود .

پاروزنها پاروها را حرکت دادند و کشتی آرگوس در خلیج آرام وساکت براه افتاد .

درآنطرف دماغهٔ‌پلیون درمحلی که وارددریای آزاد میشدند بادبان کشتی را بر افراشتند . باد موافقی میوزید و کشتی سبك وزن باسرعت از برابرسواحل کوهستانی تسالی عبور میکرد .

اسبهای«هلیوس» [1] (خورشید) کالسکهٔ‌خورشید راروی‌آسمان آوردند وخورشید نمایان‌شد .قهرمانان‌با غریوهای شعف‌وشادی‌اولین روزحرکت در دریا را بیکدیگر تبریك‌و تهنیت گفتند . در آسمان نیلگون لکه‌ابری هم‌دیده‌نمیشدودریا ساکت وآرام بود. دلهاسرشار ازامیدوانتظاری‌بود که‌درمسافرت دردریاهمواره‌پشتیبان دریانوردان است .

سیم های طلائی موسیقی بصدا درآمدونوای‌دل‌انگیزارفه‌ندای امواجی را که به کنار کشتی میخوردمحوو معدوم نمود . هنگامی که نهنگ ها وماهی‌ها آواز دلنواز ارفه راشنیدند برروی‌دریا آمدندو مانندرمهٔ‌مطیعی که از عقب‌چوپانِ‌روان است کشتی‌رامشایعت‌نمودند.

۱- Helios

در جزیرهٔ لمنوس

قهرمانان مدّت زیادی از کرانه های یونان عبور کردندوسپس درخم آخرین برآمدگی شبه‌جزیرهٔ هالکید [1] پیچیدندوواردِدریای پهناور شدند .

روزهاوشبها سپری میشد .شبی درنقطهٔ دوری از دریا جزیرهٔ سرخ آتشینی دیدند . کشتی‌نشستگان گمان کردند خورشید در حال غروب است و کوههای بلند را براثر تابش پرتوخودرنگین نموده‌است ولی شب فرارسید و تاریکی مستولی شد و جزیرهٔ ناآشنا همچنان در تاریکی شب بسان مشعلی نورانی میدرخشید وهرقدر کشتی نزدیکتر میشد برروشنائی و درخشندگی آن میافزود .

ناگهان از قلّهٔ کوه‌مرتفعی که دردل‌این‌جزیره‌سربفلك‌افراشته بود ستون آتشی برخاست ودرآسمان‌اوج گرفت. جرّقه‌ها وسنگهای گداخته دراطراف پرتاب میشدند وباصدای مهیب وحشتناکی‌دردریا فرود میآمدند .

قهرمانان در عرشهٔ کشتی دور هم جمع شده بودند و از دیدن این منظرهٔعجیب تماشائی لذّت میبردند و از یکدیگرعلّت بروز این

۱- Halkid

حریق را در وسط دریا سؤال میکردند .

سحرگاهان که مهر تابان از افق سردرآورد آتش هم دردرون این جزیره خاموش شدوفقط از بالای کوه دودغلیظی متصاعد بود مثل دودی که از دود کش بخاری خارج میشود. کشتی بساحل نزدیك میشد. قهرمانان سنگ بزرگی را که طنابی بآن بسته بودند در ته دریا در جائیکه عمق دریا چندان زیاد نبود جای دادند و طناب دیگری به سکان کشتی بستند وانتهای آنرا بساحل بردند ویکی از پاروزنها آن طناب را محکم به‌صخره‌ای بست و گره‌زد .

قهرمانان آهسته و آرام بساحل آمدند . ورود به‌سرزمینی که ازدرون آن شعله‌هائی برمیخاست خالی ازترس نبود .فکرمیکردند که شایدزمین این جزیره داغ باشد.اطراف خودرا بادقت نگاه کردند واز دوردیوارهای شهر رادیدند وبآنطرف رهسپارشدندزیرامیخواستندرسم جزیره را بدانند و از وضع آن آگاه شوند . مردم همگی از ورود قهرمانان مطّلع شدند .

هنوزازلنگرگاه‌چندقدمی‌جلونگذاشته‌بودند که‌ازدروازه‌های شهر افراد مسلّحی خارج شدندوبا غیظ‌وغضب‌اسلحهٔ‌خود را بالابردند وباستقبال آنها آمدند .

قهرمانان‌صف‌بستند وبرای نبردآماده شدند ولی دراین هنگام لنسهٔ دوربین خنده‌ای کرد و گفت :

ـ دوستان من! تأمّل کنید شمشیر و نیزه های خودرا پائین بیاورید.
این افراد مسلّح همگی زن هستند.

لنسه خوب تشخیص داده بود. این عدّه زنانی بودند که لباس رزم پوشیده واسلحه دردست گرفته بودند.

قهرمانان ایستادند و باحیرت حریفان خودرا تماشا میکردند: زنهای جزیره وقتیکه دیدند نو رسیدگان قصد هجوم و ایذاء ندارند ایستادندو پس از شور ومذاکره یك نفر رامأمور کردند که نزد قهرمانان برودو قصد آنهارا از ورود به جزیره بپرسد.

قهرمانان جواب دادند که راه عبور آنهااز کنار جزیره بوده است و بهیچوجه قصد جنگ ندارندوضمناً تقاضا کردند که بآنها اجازه داده شودجزیرهٔ تماشائی را ببینند و برای سفر خوراك و آب کافی ذخیره کنند.

قهرمانان درضمن صحبت باماًمور دانستند که اسم جزیره لمنوس است. دراین جزیره آهنگرخانهٔ خدای «هفائیستوس»[1] در کوه آتشین دم «موسیکل» [2] قرار داشت. آتش مقدس در کورهٔ این آهنگرخانه هیچگاه خاموش نمی شد. وقتیکه استادکار کارش زیاد میشد شاگردان یك چشمی او باسرعت در کوره میدمیدند و جرقه های آتش در ارتفاعات زیاد پراکنده میشدو از ضربتهای چکش نیرومندی که درروی زمین بر سندان فرود میآمد تمام جزیره میلرزید. از اینجا بود که

۱ـ Hephaïstos ۲ـ Mosikl

پرومته خدای آتش جرقهٔ کوچکی همراه بردتا آتش را به‌مردم‌روی زمین هدیه کند.

پس‌ازبازدیدجزیره‌قهرمانان به‌حقیقت‌عجیبی پی‌بردند . دراین جزیره‌مردی‌وجودنداشت وساکنان آن‌همه‌زن‌بودنداین‌زنها درمزارع وکارگاهها کارمیکردندو کلیهٔ کارهائی‌را که‌بایدمردانجام‌دهدزنان‌عهده داربودند . ملکهٔ جوانی بنام «هیپسی‌پیل» [1] دراین‌جزیره‌فرمانروائی میکرد.

مأموری که برای مذاکره با قهرمانان تعیین شده بود تقاضای قهرمانان‌رابعرض‌ملکه رسانید . ملکه‌فرمان داد کلیهٔ‌زنان در میدانی که‌محل شور بود جمع شدندو خطاب بآنها گفت :

ـ خواهران عزیزم !بااین‌مهمانانی که‌به‌جزیرهٔ‌ماروی‌آورده‌اند نان‌ومیوه‌وشراب شیرین بدهیدوهدیه‌هائی برای آنها به کشتی ببرید ولی کشتی آنها باید هرچه زودتر ازساحل جزیرهٔ مادورشود و نباید به‌شهر وارد شوند زیرا آنها قوی ونیرومند هستند و ما نمیدانیم که درسرچه‌خیالی دارند.

دایهٔ پیرملکه‌بنام «پلیکسو» [2] بااین‌نظرموافق نبود وبه حضور ملکه‌عرض کرد :

ـ من‌موهایم‌سفیدشده . خیلی‌پیر وناتوان‌هستم. بزودی خواهم

۱ـ Hypsipyle

۲ ـ Polikso

مرد . وقتی‌پیرزنها بمیرند وجوانها هم پیر شوند دیگر گاوهای نررا کی‌به‌شخم واخواهدداشت . کی‌درمزرعه گندم خواهد کاشت ؟ کی گندم‌را درو خواهد کرد ؟ کی‌شما را از هجوم دشمنان کشورهـای همسایه حفظ‌خواهد کرد ؟ کی‌خانه‌هارا تعمیرخواهد کرد وخـانهٔ نو بنا خواهد نمود وبعداز ما کی در این جزیره زندگی خواهد کرد ؟ خدایان‌این‌مردان رابرای‌مافرستاده‌اند . پنجاه‌نفرازپهلوانان‌نیرومند سواربر کشتی‌بجزیرهٔما آمده‌اند ومردمان‌شریری‌هم‌نیستند .به‌نصیحت من گوش کنید . آنهارانزد خودتان دعوت کنید واجازه‌دهید که در جزیرهٔلمنوس‌زندگی کنند واین‌شهررا اداره‌نمایند . ازبین‌شمازنانی را به‌همسری خودانتخاب کنند وفرزندانی بوجود آیند واین مردان درهمه جا وهمه‌وقت پشتیبان شما شوند و شما را از هجـوم دشمنان نگاه‌دارند .

زنهای‌جزیره وقتیکه سخنان دایهٔ سالخورده را شنیدند ورود قهرمانان را بشهر اجازه دادند . با عجله هرچه تمامتر کالسکه ها را آماده کردندوسبدهای پرازمیوه وخوراکیهای دیگررادرآن‌کالسکه ها جای‌دادند ونزدقهرمانان فرستادند . حامل‌این‌هدایا پیکی‌بود که قهرمانان را برای شرکت در جشن بزرگی که ترتیب داده شده بـود دعوت نمود .

قهرمانان باخرسندی این‌دعوت راپذیرفتند . بهترین لباسهای

خودرا پوشیدند . فقط هراکلس با «هیلاس» [1] و آمفیارای وارفهٔ نوازنده برای مراقبت از کشتی ماندند .

زنهای جزیره در نهایت شادی و خوشروئی قهرمانان راپذیرفتند ودرهای خانه‌های خودرا بروی آنها گشودند .

ژازن به‌قصر ملکه رفت وملکه خطاب باوفرمود :

ـ ماازورود شما ودوستان شما باین شهرخیلی خوشحالیم . شما مهمانان ما هستید و در جشن‌ما شرکت خواهید فرمود . ما خـدای هفائیستوس وزن‌او الهه «آفرودیت» [2] راستایش خواهیم کرد .

قهرمانان درشهر پراکنده شدند وجشن بزرگ برپاشد .

دراثنـای جشن ملکه خطاب به‌ژازن فرمود :

ـ ملاحظه بفرمائید ببینید این جزیرهٔ ماچقدر زیباوغنی است . شما این سرزمین رادوست داشته باشید واگر مایل باشید میتوانید در اینجابمانید وباما زندگی کنید . شما پادشاه این جزیره خواهید شد و دوستان و همراهان شما نیز می‌توانند دراینجابمانند .

ژازن گفت :

ـ علیاحضرتا ! ازاین پذیرائی گرم‌شماممنونم‌واز سخنان‌محبّت آمیزتان هم کمال تشکّر رادارم ولی‌باید عرض کنم که من‌نمیتوانم‌در این‌جزیره بمانم . باآنکه‌این‌جزیره بسیارزیباست ولی‌من‌راه دور و

Hylas ـ ۱ Aphrodite ـ ۲

درازی درپیش دارم و باید بوعدهٔ خود وفا کنم . من بایدپشم طلائی را بدست بیاورم .

ملکهٔ محزون بالطف‌ومحبّت مخصوصی به‌ژازن نگاه میکرد . نوای موسیقی در شهر طنین انداز بـود و آواز خوش خوانندگان بگوش میرسید .

دختران‌جوان زیبا باخاطری آسوده درمیدانها وچهارراههای شهر می‌رقصیدند ودایهٔ پیرپاکدل زیرلب میگفت :

ـ چرا عجله میکنید ؟ چرا بطرف مرگ میدوید ؟ بگذارید خطر به‌استقبال شما بیایدنه‌آنکه شماباستقبال‌مرگ بروید ...

ساعتها وروزها سپری شد . قهرمانان بفکر بازگشت به کشتی نبودند .

هراکلس‌در انتظار بازگشت قهرمانان بود . خیلی منتظر ماند تاآنکه خسته‌شد وبشهر رفت و بااین سخنان همراهان خود را مورد سرزنش‌قرار داد :

ـ آیا این کشتی رابرای‌لنگر انداختن در کرانه های جزیرهٔ لمنوس‌ساخته‌اید ؟ آیاژازن این‌عده‌قهرمانان راازاطراف یونان‌جمع کرد برای‌اینکه بعیش‌ونوش بپردازد ؟ بادموافقی‌برای‌حرکت کشتی میوزد وباآنکه طناب لنگرمحکم بسته شده‌بیم‌آن میرود که پـاره شود. هر کس‌راحت‌طلب‌نیست‌قدم‌پیش گذارد وبطرف‌پشم‌طلائی‌برود.

قهرمانان قدم به‌پیش !

قهرمانان وقتی سخنان هراکلس را شنیدند شرمنده شدند و آمادهٔ سفر گردیدند.

زنهای جزیره آنچه از خوراکی و پوشاکی در جزیره سراغ داشتند بعنوان هدیه نزد قهرمانان بردند و در موقع مشایعت آنان از فرط تأثر گریه میکردند زیرا در مدّت کوتاهی که با قهرمانان ملاقات کرده بودند محبّت آنان در دلشان جای گرفته بود.

ملکه خطاب به ژازن فرمود :

ـ امیدوارم خوشبخت باشید و در این سفر موفق شوید.

سپس با صدای نحیفی اضافه کرد :



ـ اگر پشم طلائی را بدستِ آوردید وخواستید باین جزیره برگردید من این‌جزیره وحکومت آن وعشق خود را نثارشماخواهم کرد. مرافراموش‌نفرمائید .

اشك درچشمان ملکه حلقه زده بود زیرا احساس مینمود که قهرمانان‌دیگرهیچگاه‌باین‌جزیره برنخواهند گشت .

هراکلس سنگی را که برته دریا انداخته بود بیرون کشید وطناب را از صخره باز کرد ودر کنارسگّان دار کشتی جای گرفت.

پاروزنها در جاهای خود قرار گرفتند . ژازن اشاره‌ای کرد و کشتی«آرگو» [1] دوباره براه‌خود ادامه‌داد .

۱ ـ Argo

کوه خرس

قهرمانان مستقیماً بطرف‌مشرق‌حرکت‌میکردند و جز آسمان نیلگون ودریا چیز دیگری دراطراف خودنمیدیدند . بتدریج ساحل نمایان شد . دروسط دوتپهٔ ساحلی نوارباریك تنگه پدیدار گردید . امواج با غوغای عجیبی وارد تنگه میشدند و کف دریا بساحل فرو می‌نشست .

قهرمانان به‌نقطه‌ای رسیدند که‌هله از روی گوسفندپشم‌طلائی افتاده وغرق شده‌بود .

سکاندار کشتی «تیفیس» محل‌مزبوررا معرّفی کردو گفت :

ـ هلسپنت !

کشتی «آرگو» تمام روز باسرعت حرکت میکرد و از «کوه خرس» وجریان تندتنگه بیم‌وهراسی نداشت . قهرمانان‌در این‌تنگهٔ باریك دراز مدّتها گردش کردند وبا کنجکاوی ودقت‌ساحل نزدیك‌را تماشا میکردند . پس‌ازعبور ازتنگه تصمیم گرفتند قبل‌از گذشتن‌از دریای‌دوم که‌درسرراه آنهاقرارداشت و «پروپونتید» [1] نامیده میشد اندکی‌توقف کنند. بساحل‌نزدیك‌شدند .

---

۱ ـ Propontide

دربرابر چشم آنها جلگهٔ سبز و خرّمی دیده میشد که علف تر و تازه‌ای روی آنرا پوشانیده بود . دراین جلگه دریاپیش رفته وخلیج ساکت و آرامی بوجود آمده‌بود . راه‌باریکی مانند یك پل خاکی بطرف کوه شیب‌دار بلندی که‌شبیه‌بیك خرس‌بزرگ بود امتدادداشت .

ساحل دریا ساکت و آرام بود . گله‌ای از گوسفندان فربه در چراگاه میچریدند . در کنار دریا در زیر حرارت خورشید تورهای ماهیگیری راخشك میکردند .

قهرمانان کشتی‌خودرا بساحل راندندومحل مناسبی یافتندولنگر انداختند . مردمی که‌در کناردریا زندگی‌میکردند در کمال‌محبّت و خوشروئی از آنهااستقبال نمودند . این‌عده‌افرادقبیله‌ای‌بودند ساده‌دل و آرام که‌زندگانی‌بسیارخوشی‌داشتند . بقهرمانان گفتند که‌نژادشان از خدای «پوزئیدون»[1] است و خدای «پوزئیدون» در برابر هجوم دشمنان از آنهاحمایت‌میکند . سپس‌بکوه‌بلندی اشاره کردند که بر-روی خلیج‌سایه افکنده بود و گفتند که‌نام این کوه «کوه‌خرس»است ودرروی آن‌حیوانات عظیم‌الجثّهٔ‌قوی‌هیکل‌شش‌دستی زندگی‌میکنند. این‌موجودات خیلی‌قوی‌وخونخوارند ولی از ترس خدای «پوزئیدون» بافراد قبیله ضررو آسیبی‌نمی‌رسانند .

چیزی‌نگذشت که سلطان‌قبیله هم‌بکنار دریا آمد. خیلی‌جوان

---

۱ - Poséidon

بود . درواقع پسر بچه‌ای بود که هنوز صورتش موی در نیاورده بود و فوق العاده ظریف و زیبا بنظر میرسید . نام سلطان «سیزیکوس» [1] بود ونام آن سرزمینی که اودر آن حکومت میکرد ، «سیزیك» [2] بود

«سیزیکوس» درنهایت ادب و وقار ورود قهرمانان را تبریك و تهنیت گفت و آنان را بجشن دعوت نمود . جشن سلطان بسیار ساده و بی ریا بود . چندرأس گوسفند فربه از گلهٔ سلطان سر بریدند و کبابی تهیه کردند ومقداری هم میوه و مشروبات مطبوع فراهم آوردند . سلطان جوان بی اندازه مسرور وشادمان بود . مهمانان خود را بر روی «کوه خرس» بردتازیبائی وعظمت دریا رابآنهانشان دهد . طریقهٔ کشتیرانی دردریا رابه‌قهرمانان تعلیم‌داد ومزارع‌وچمنها و باغهای سبز وخرّم‌را یك یك بآنهانشان میداد وسپس دورأس ازبهترین گوسفندان‌خود را بعنوان‌هدیه‌وارمغان‌برای زادوتوشهٔ راه دراختیار آنها گذاشت .

قهرمانان شب‌را مهمان این‌قبیلهٔ مهمان نواز مهربان بودند و سحرگاهان رخت‌سفر بستند وپس ازوداع ازسلطان سخی ومهربان وارد کشتی‌شدند .

ناگهان‌از کوه‌خرس سنگهای‌عظیمی جداشد ودرست در کنار کشتی «آرگو» درآب‌فرودآمد . غریووحشیانه‌ای بلندشدوسیّاحان دربرابرخود موجودات‌عظیم‌الجثّهٔ‌ترسناکی‌دیدند . قدآنهاقد درخت

۱ - Cysicos ۲ - Cysique

سر و بود و شش دست بلند داشتند. دو دستشان مثل دست آدم از کتف و دو تای دیگر از کمر و دو تای آخری از پهلو جدا شده بود. این موجودات با نیروی عجیبی سنگهای بزرگ را از کوه می کندند و بطرف خلیج پرت می کردند تا آنکه راه ورود کشتی را بدریای آزاد مسدود سازند.

صخره‌هائی که در آب فرود می آمد ممکن بود کشتی را غرق کند. مردم قبیله فرار را برقرار ترجیح دادند و پنهان شدند. قهرمانان هم از مشاهدهٔ این صحنهٔ شگفت انگیز دچار بهت و حیرت گشتند.

هراکلس قهرمان تیر و کمان در دست گرفت و در دماغهٔ کشتی ایستاد و با تیرهای آتشین خود موجودات عظیم الجثّه را مورد حمله و هجوم قرارداد. این حیوانات در برابر تیرهای هراکلس تاب مقاومت نیاوردند و مانند درختانی که از ریشه قطع شده باشند از فراز کوه بدریا افتادند.

قهرمانان بااستفاده ازسپرهای خود در برابر سنگهائی که از فراز کوه فرود میآمد دفاع نمودند. ازدریا به‌خشکی وارد شدند و با موجودات شش دستی به‌جنگ وستیز پرداختند. حیوانات عظیم الجثّه در برابر پنجهٔ قوی قهرمانان تاب نیاوردند ومنکوب ومغلوب شدند.

لاشه‌های آنها طعمهٔ مرغان هوا و ماهیان دریا شد و قهرمانان با عزمی راسخ از سرزمین «سیزیك» دور شدند. کشتی «آرگو» تمام روز باسرعت حرکت میکرد و از «کوه‌خرس» دور میشد. در شامگاهان کشتی مسافت

زیادی ازساحل دور شده بود . دردریای آزاد بادشدیدی برخاست . قهرمانان ازوزش این بادتند شاد و خرسند شدند و بادبان کشتی را کشیدند و دربستر خود راحت آرمیدند ولی غافل از اینکه این باد موافق نبود بلکه باد مخالفی بود که کشتی را به محل نخستین خود برمیگردانید .

شبانگاه دوباره به سرزمین «سیزیك» رسیدند و در تاریکی نتوانستند تشخیص دهند که به کجا وارد شده اند . تصور نمودند که بسرزمین جدیدی آمده‌اند .در کناردریالنگر انداختندووارد‌خشکی شدند . شمشیرهای خودرا درهوا حرکت دادند . مردم«سیزیك» هم دردل‌شب درتاریکی قهرمانان‌رانشناختندوچون‌صدای شمشیر و پارو بگوششان رسید گمان کردند که دزدان دریا از طوفان و تاریکی استفاده کرده به«سیزیك» حمله‌ورشده‌اند . باشمشیر ونیزه مهمانان دیروزخود رااستقبال‌نمودند وتا سپیده‌دم درساحل‌دریا نبرد خونینی ادامه داشت . قهرمانان درفن‌جنگ قوی و باتجربه بودند و ازینرو عدهٔ زیادی‌از قبیلهٔ«سیزیك» کشته‌شدند .سلطان‌جوان درنتیجهٔ‌اصابت نیزهٔ‌ژازن مجروح شد . چون سپیده دمید ومیدان‌کارزار روشن شد حریفان باترس ووحشت دیدند که‌درتاریکی شب با دوستان خود در نبرد بوده‌اند .

سه‌روزعزا گرفتندودرمرگ سلطان جوان که کمال انسانیتو

محبت را درحق آنان ابراز فرموده بود اشك تأثر فرو ریختند و در نهایت شکوه و جلال او را بخاك سپردند و بر روی مقبرهٔ او تپّهٔ بلندی ترتیب دادند. این تپّه سالیان دراز درهمانجا دیده میشد و دریانوردان هنگام ورود به‌بندر از روی کشتی آن‌محل را بخوبی تشخیص میدادند.

نزاع در کشتی

بعداز آنکه‌بازی‌شورانگیز بادپایان یافت‌حزن واندوه بردلهای قهرمانان‌مستولی گردید .هریك درمحیطی‌ساکت وآرام بانجام دادن کارروزانه مشغول‌شدند .دیگرصدای قهقههٔ‌خنده‌ومزاح‌های‌دلچسب‌و داستان های ملاّحان سالخورده شنیده نمیشد . ارفه هم دیگر آواز نمیخواند . دریا ساکت و آرام نبود . بـاد تند مهیب دائماً جریانش تغییر میکرد . باغیظ وغضب میوزید و کشتی‌رابااین سووآنسو میبرد. سکّاندار بازحمت کشتی‌را هدایت میکرد . امواج سهمگین مانع کار پاروزنها میشد . کشتی «آرگو» پیش میرفت .

ناگهان پاروی‌هراکلس‌شکست‌ودر یك‌چشم بهمزدن‌جریان‌آب آنراهمراه‌برد.فقط چوبی دردست‌اوباقی ماند.هراکلس باخشم و غضب چوب شکسته‌را درآغوش امواج‌سهمگین انداخت واز کنارپاروزنان دورشد .

ژازن خطاب به‌سکّاندار گفت :

ـ بطرف ساحل بران ! ما ازمبارزهٔ بااین امواج خسته شدیم‌و باستراحت‌احتیاج‌داریم.هراکلس به‌پاروی‌جدیدی‌نیازمنداست‌ومیتواند آنرادرجنگلی که‌درساحل دریاست پیدا کند . لنگربیندازیم وپیاده

شویم.

سکّاندار فرمان ژازن را اطاعت کرد و کشتی‌نشستگان بساحل غیر مسکونی که از جنگل پوشیده شده‌بود وارد شدند.

هراکلس پوست شیری را کـه بـجای روپوش میـپوشید بردوش انداخت وشمشیر و تیر کمانش را برداشت و به جنگل رفت تاپاروی تازه‌ای بدست آورد.

پاروزنها که‌بسیار خسته بودند پاروهارا رها کردند و باخوشی ولذّت روی‌علف دراز کشیدند ودرانتظار فرار سیدن شام‌خوابیدند. «هیلاس» [1] جوان را که دست پروردهٔ‌هراکلس‌ومورد علاقهٔ‌مخصوص‌او بودبجنگل فرستادند تاآب آشامیدنی همراه بیاورد.

هیلاس شادی کنان بسوی‌جنگل رهسپارشدوبه‌آواز پرندگان گوش فراداد وسوت میزد. درپشت‌بوته‌ها زمزمهٔ‌آب رودخانه بگوش میرسید. هیلاس بوته‌هاراپس زد ودر برابر چشم او درخشندگی رود ساکت وآرامی جلوه‌گر شد. سکوت وآرامش فضارا فراگرفته بود ورودخانه باساحل سبز وخرّمش‌منظرهٔ دل انگیزی‌داشت.

هیلاس بدون بیم‌وهراس نزدیك رودخانه آمد وازدیدن‌عکس بوته‌هاودرختها وآسمان‌نیلگون ولکه ابرهائی که بالای جنگل شنا میکردندونیزعکس‌خودش که کوزهٔ‌آبی‌دردست‌داشت‌برروی‌آب‌لذّت میبرد. ناگهان درآب‌شفاف پری‌آبی زیبائی‌رادید که موهای سبزی

۱- Hylas

داشت . این پری اوراصدامیکرد وبطرف خود میخواند . ته‌رودخانه باخاك تمیزی پوشیده‌شده بود وماهی های‌رنگین شنا میکردند .

هیلاس‌ترسید وخواست که‌هرچه زودتر کوزه‌رااز آب‌پر کند. بطرف رودخانه خم شدودرهمان لحظه دستهای نازکی از آب بیرون آمدو گردنش‌را گرفت‌وبدرون‌رودخانه‌برد.هیلاس کوزهٔ آب‌ازدستش افتاد وخودش ناله کنان در آب‌فرورفت .

قهرمانان صدای اوراشنیدند پولیفم [1] دوست و رفیق هراکلس شمشیر دردست وارد بیشه‌شد تصور کرد که حیوان وحشی به هیلاس حمله‌ورشده‌است وبکمك اوشتاقت . کسی‌رادرآنجا نیافت فقط کوزهٔ شکسته به چشمش خورد .

هراکلس که در داخل جنگل پیش رفته بود درخت‌کاج جوانی پیدا کرد که‌برای ساختن پارو مناسب بود . با دو دست تنهٔ درخت را چسبید وآنرا ازریشه‌بیرون‌آورد .کاج‌رابردوش گرفت‌و شادی کنان بساحل دریارفت تا از آن پاروبسازد .

هراکلس چون از گم شدن هیلاس خبـر دار شد درخت‌کاج را برزمین انداخت ودر جستجوی هیلاس عزیز خود پرداخت . بیهوده هراکلس برروی‌زمین خم‌شده بود وآثارپای‌هیلاس‌را در روی علفها و بوته‌ها میجست .جای‌پای هیلاس‌درروی‌شن ساحل‌رودخانه‌دیده‌میشد.

۱- Polyphème

معلوم شدحیوان‌وحشی هیلاس را به‌غار خود نبرده‌وپرندهٔ تیزچنگال اورا نربوده است. هراکلس‌وپولیفم‌روبچهار جهت کرده‌فریاد میزدند: «هیلاس!هیلاس!»صدای بسیارخفیفی شبیه به‌آه ازنقطهٔ دوری بگوش میرسید. هرچه دقّت کردند نتوانستند تشخیص‌دهند که‌این صدا از کجاست.

دراطراف متفرّق شدند ولی غافل بودند که‌صدای هیلاس ازقعر رودخانه‌است‌وهرگاه‌به‌رودخانه‌نظرمیکردندیقیناًمیدیدند که‌چگونه هیلاس ازقعر رودخانه خودش را بطرف آنها میکشانیدوپری‌های آبی بابوسه‌های‌خود سعی داشتند ویرا دلداری دهند.

دوستان هیلاس نمیدانستند که‌گمشدهٔ آنهـانزدیك‌آنهاست و ازینروبرای‌پیدا کردن‌او بداخل‌جنگل‌رفتند. تمام‌شب‌درجنگل‌ویلان وسرگردان بودند وبقدری ازساحل دریادور شدند که نتوانستند از ماجرای کشتی خبردار شوند.

قهرمانان شب را استراحت کردنـد. سحرگاهان هنوز ستارهٔ صبحگاهی‌درآسمان پدیدار نشده بود که تیفیس بیدارشدودید که‌باد موافقی میوزد.

تیفیس دوستان‌خودرابیدار کردوآنان‌راتشویق بمسافرت‌نمود. قهرماناى جمع شدند. بادبان سفیدپرازبادشد و کشتی برروی‌امواج براه‌خود ادامه داد.

خورشیداز کنار افق سر بر آورد و قهرمانان در نهایت تعجب دیدند که جای هراکلس وپولیفم خالی است. هیلاس هم نبود. این عده اولین گمشدگان راه بودند و ترس سراپای قهرمانان را فرا گرفت. باخود می گفتند «چه باید کرد؟ آیا باید برگشت؟» ولی بادموافقی میوزید و قهرمانان میدانستند که بازگشت بمحل اولیه خطرناك است «آیا براه خود ادامه دهند و رفقایشان را ترك کنند و آنها را تنها درسرزمین غربت رها نمایند؟ نه!نه! باید ژازن تکلیف آنها را معلوم کند. ژازن فرمانده کشتی است. همه‌چیز باید بفرمان او باشد.»

قهرمانان دور ژازن جرگه زدند ونظراورا خواستار شدند ولی ژازن ساکت بود. سرش را پائین انداخته و ابروان درهم کشیده در کنار سکاندار نشسته بود وفکر میکرد. آنگاه «تلامون»[1] که بیش از دیگران به هراکلس علاقمند بود در حال غیظ وغضب فریاد زد:

ـ از ژازن چه انتظاری دارید؟ نگاه کنید ببینید چقدرساکت و آرام است. من خوب میدانم کـه او به هراکلس حسد میورزید. حال شاد وخرسند است زیرا دیگر کسی بشهرت و مقام او لطمه وارد نخواهد ساخت. شایداین نقشه ها را خودش طرح کرده است. ژازن خوب میدانست کـه در موقـع حرکت کشتی هراکلس باما نیست. معاون ژازن تیفیس هم دراین کار دخالت دارد... من با شما ازاینجا

۱ ـ Telamon

پیشتر نخواهم رفت . به‌عقب! به‌عقب! سکّاندار میشنوی چه‌میگویم بعقب بر گرد . بطرف ساحل بران.

تلامون در حالیکه از شدّت غیظ وغضب چشمانش میدرخشید بطرف تیفیس رفت ومیخواست با زور سکّان کشتی‌را ازدست اوخارج کند و کشتی‌را بر گرداند . باد شدیدی میوزید و بر گرداندن کشتی سخت وخطرناك بود. دوپسران بوره قهرمانان بالدار دستهای تلامون را گرفتند ومانع شدند وباصدای بلند اورا ناسزا گفتند .

ناگهان موج بزرگی برخاست و بکنار کشتی خورد . دست نیرومندی سکّان کشتی را گرفت و کشتی‌را متوقف کرد . خدای‌دریا که با گیاهان دریاوخزه بدنش‌پوشیده شده وعبوس وجدی‌بود باصدای مخوف گفت :

ـ اینقدر بحث نکنید. آیامیدانیدبقصد کجا و برای‌چه‌منظوری حرکت میکنید ؟

برنگردیدوراه‌خود پیش گیرید وجلوبروید ژازن دربازماندن رفقای شما درساحل دخالتی نداشته است بلکه ارادهٔ حکیمانهٔ زئوس سبب شد که آنها در ساحل ماندند . موفقیت ها وکارهای دیگری در انتظار هراکلوس‌است. شما با ژازن براه خود ادامه دهید .

خدای دریا این را گفت ودراعماق دریا ازنظرناپدید گردید . دریك‌چشم‌بهمزدن‌خشم وغضب‌تلامون‌فرونشست وازاینکه رفیق‌ارشد

خودرا رنجانیده بود شرمسارشد . باخجلت و سرافکندگی نزد ژازن آمدو گفت:

ـ از جسارتی کـه کـردم معذرت میخواهم . مرا ببخش . این حرفهای خشن وناروائی که زدم مولود خشم واندوه من‌بود .

ژازن تلامون را بخشید ودوباره صلح و آشتی‌در کشتی برقرار شد .

قهرمانان با صمیمیّت ومحبت پارو زدند و کشتی«آرگو» براه خود ادامه داد ودر دریا پیش میرفت.

درقلمرو سلطنت وحشیان

قهرمانان با عجله وشتاب از آخرین بندرحرکت کردند وچون ذخیرهٔ آب شیرین تمام شده بود مجبورشدند که دوباره بساحل بروند وقتیکه به خشکی نزدیك شدند کلبه های کوچك ومختصری دیدند که ازسنگ و چوبهای ناصاف بناشده بود. مردم پوست حیوانات را پوشیده بودند و بنظر مردمانی خشن وجنگجو جلوه میکردند . این وحشیان وقتیکه کشتی را دیدند با صدا هـای عجیبی به‌بندر رسیدند ومانند گلهٔ گوسفندان‌دورهم گردآمدندوباد ّقت‌وکنجکاوی‌مخصوصی منتظر بودند که مسافرین کشتی‌پیاده شوند ، بدون آنکه کوچکترین علامت‌مهمان‌نوازی‌ازخود ابرازدارند . ازمیان‌جمعیت مردبلندقامتی کـه روپوش سیاهی برتن وچماق سنگین دردست داشت پیش‌آمد . ژازن دانست که با رئیس این‌قبیلهٔ وحشی روبرو است وازینرو وارد خشکی شد .

ژازن باادب خطاب به رئیس قبیله گفت :

ـ سلام برتو ! لطفاً بما بگواین‌سرزمین متعلق به کیست‌واهالی آن چه نام دارند ؟ ما قهرمانان دریانوردان آزادی هستیم که ازشهر ایولکوس یونان به‌کلشید میرویم وقصدمان بدست آوردن پشم طلائی

است. این پشم طلائی مایهٔ نعمت و برکت است. ازما نترسید ما بهیچوجه خسارت وزیانی برشما وارد نخواهیم کرد. ما فقط ظرفهای خودمان را پراز آب شیرین میکنیم وراه خودرا پیش میگیریم. زئوس بزرگ بما تعلیم داده است که مهمان نواز باشیم و ازپناه دادن سیاحان و جهانگردان خودداری نکنیم.

مردی که روپوش سیاهی برتن داشت حرف ژازن را قطع کرد و گفت:

ـ من زئوس را نمیشناسم من «آمیکوس» [1] هستم ودراینجا قوانین مخصوصی داریم. حال که قضا وقدر شما را بسرزمین ما آورده است باید طریق مهمان نوازی را بشما بیاموزیم. نگاه کنید!

آمیکوس رئیس قبیلهٔ وحشی ها باچماق خود به نقطه‌ای اشاره کرد. درمدخل ده روی چوبهای بلند سرهای خشك شدهٔ آدمها دیده میشد.

ـ برای شما دزدان دریاهم چوب کافی داریم.

آمیکوس خندهٔ وحشیانه‌ای کرد.

وحشیان ازاین شوخی رئیس خود راضی شدند و تبسّمی نمودند.

آمیکوس ادامه داد و گفت:

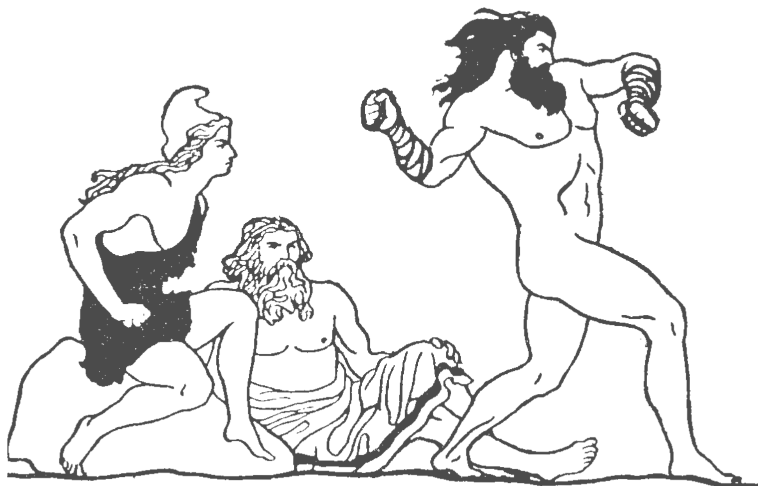
ـ ازتمام بیگانگانی که وارد سرزمین من میشوند بشیوهٔ خودم پذیرائی میکنم.

---

۱ ـ Amycos

با کبر و غرور مشتش را که باندازهٔ کلّهٔ ژازن بود بلند کرد و گفت :

ـ ای دریانوردان ! هریك ازشما که قوی و نیرومند است جلو بیاید تا با مشت بجنگیم . هر کس مرا مغلوب کند فرمانروای مطلق این سرزمین خواهد شد وهر کس را که من مغلوب کنم سرش را ازتن جدا خواهم کرد . معطل نشوید جلو بیائید و این هدیهٔ مرا قبول کنید.



قهرمانان بازحمت زیاد خشم وغضب خودرا فروخوردند وبگفته های نخوت آمیز رئیس وحشیان گوش میدادند . ژازن بدون آنکه حرفی بزند اسلحه‌اش را کنار گذاشت ولی «پولوکس» [1] که یکی از

۱ ـ Pollux

قهرمانان بود براو پیشی گرفت وخطاب برفقای خود گفت :

ـ روزی ازروزگاران درایلیاد درزمرهٔ مشت زنهای نیرومند بودم . اجازه دهید قدری این مرد را تسکین دهم .

پولوکس قهرمان روبه آمیکوس کرد و گفت :

ـ ازاین لطف ومحبّت شما متشکّرم خوبست وقت را مغتنم بدانیم من حاضرم !

رئیس قبیله بالبخند تمسخر آمیزی به پولوکس نگـاه کرد . قهرمان جوان بزحمت قدش به شانه‌های آمیکوس میرسید .

پولوکس در کمال سکون وقرار سپرو شمشیرو کلاه خودش را به برادرش (کاستور) [1] داد تامحافظت نماید.

آمیکوس قرولند کنان چماق خودش را باقدرت هرچه تمامتر به یکطرف پرت کرد و گرد و غبـار مانند ستونی فضـا را فرا گرفت . روپوشهای خودرا بیرون آوردند وبرروی علف انداخته و باتسمه دستهای خودشان را تاآرنج پوشانیدند .

وحشیان باشور وولع عجیبی دورآنها جرگه زدند و قهرمانان درصفوف مرتب ایستادند .

آمیکوس بانخوت گفت :

ـ آقا کوچولو ! موقع مرگت فرارسیده .

۱ ـ Castor

آمیکوس مشت سنگینش را تکانی داد و بر روی سر پولوکس فرود آورد ولی پولوکس مشت او را رد کرد و آهسته به شکم مرد وحشی زد.

آمیکوس فریاد زد :

ـ صحیح ! صحیح ! تو آقا کوچولو خیلی چابك وزرنگی اما مرا قلقلك نده.

درهمین هنگام خم شد تا بتواند بامشت خودضربتی برزیرقلب قهرمان جوان بزند.

پولوکس خیزی برداشت وچنان مشتی برشقیقهٔ آمیکوس زد که گیج خورد ودائره های قرمزی جلو چشمش پدیدار گردید.

آمیکوس ازاین ضربت فوق‌العاده خشمگین شد ودیوانه‌وار ضربتهای‌سنگین ازراست‌وچپ بررقیب خود وارد میساخت ولی‌جوان قهرمان که‌درفن‌مشت‌زدن‌مهارتی‌بسزا داشت ضربت‌های‌اورارد میکرد وخودرانجات‌میداد. باینطریق‌قوای‌طرف بکلی‌فرسوده شد وپولوکس درانتظار فرصت مناسبی بود که ضربت قاطع را وارد کند. آمیکوس مانند گاونر خشمگین دورخود میچرخید و بازحمت نفس میکشید. دانه‌های درشت عرق مانند باران برزمین فرومیریخت.

قهرمان جوان که فرز وچابك بود در کنار وحشی تنومند دور میزد. ناگهان باوحمله برد ومشتی برشقیقه‌اش زد. این‌ضربت‌بقدری

سخت بود که جمجمهٔ اورا متلاشی نمود . آمیکوس تلوتلوخورد وبرروی زانو نشست . خون ازدهانش فرو میریخت.قهرمانان سپرهای خودرا بلند کردند وبرپیروزی دوست خودآفرین خواندند .

وحشیان که دیدند فرمانروایشان کشته شد باچماقهای خودبه پولوکس هجوم کردند . کاستور با شمشیر و با نیزه بکمك پولوکس شتافتند ونبرد غیرمنتظره‌ای آغازشد .

باشمشیر وچماق بجان یکدیگر افتادند ولی طولی نکشید که وحشیان باترس و وحشت بسیار پا بفرار گذاشتند.

قهرمانان آنان را تعقیب میکردند ورسم مهمان‌نوازی‌را بآنان میاموختند .

ژازن گفت :

ـ ما باروح صلح وصفا نزد شما آمده بودیم وقصدآزارنداشتیم ما از شما جز کلام گرم و محبت‌آمیز وآب شیرین برای ذخیرهٔ راه چیزدیگری‌نمیخواستیم ولی‌شما باما رفتارتان ناپسندبود. حال اندرز مارا بخاطربسپارید . مهمانان وبیگانگانی‌را که قدم به سرزمین شما میگذارند احترام کنید . بعدازما دیگران‌هم باین سرزمین خواهند آمد مانند برادران مهربان ازآنها پذیرائی کنید . به کسانیکه با شجاعت و دلاوری دراین دریای پهناور کشتی میرانند و با جان خود بازی میکنند وراه را برای دیگران بازمیکنند کمك نمائید .

ژازن دستور داد سرهای بیگانگان را که آمیکوس بر سر چوبها آویخته بود پائین بیاورند و بخاك بسپارند.

وحشیان که دچار ترس عجیبی شده بودند هدایای گرانبهائی برای قهرمانان آوردند وجشن مجللی ترتیب دادند.

قهرمانان زخمهای خودرا بستند وجنگ و ستیز را فراموش کردند ودر کنار دریا درمقابل وحشیان بعیش‌وشادی مشغول شدند.

سیم های کیفار طلائی بصدا آمد وارفه بآواز خوشی دمساز گردید و اهل قبیله که در پوست حیوانات وحشی بودند بالذّت وتعجّب بآواز دلنشین کشور دور دست گوش فرا دادند.

پهلوانان در سالمیدس

کبوتر فینه[1]

کشتی «آرگو» بسمت مشرق پیش میرفت . مسافرت پهلوانان خیلی‌طول کشیده بود . از دریای دوم گذشته بودند وبزودی‌میبایستی دریای سوّم‌هم که بسیار وسیع وطوفانی ودرنظرشان مجهول بود ودر عین‌حال آخرین دریای سر راه آنها محسوب میشد درجلو چشمشان ظاهر وهویدا گردد . حتی تیفیس دنیا دیده وبا تجربه هم دربارهٔ این دریا اطلاعی نداشت . پهلوانان مدّت زمانی برای ورود از « پرپونتید » [2] باین دریای تازه درصدد پیدا کردن معبر بودند وقبل ازآنکه واردآخرین تنگه شوند تصمیم گرفتند درشهر «سالمیدس»[3] توقّف کنند.

سکوت غیر منتظره‌ای آنها را در ساحل دریا استقبال نمود . سالمیدس بندرمتروك وغیرمسکونی بود. در کوچه‌های این‌شهر کسی دیده نمیشد و درهای خانه ها بسته بود .

پهلوانان‌درشهرساکت وآرام براه‌افتادند وبقصرپادشاه رسیدند سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود . گیاهان کاخ پادشاه خشك شده بود . در جلو قصر بوی بدی بمشام میرسید . بر بالای

Salmydesse - ۳   Propontide - ۲   Phinés - ۱

دروازه های قصر دو پرندهٔ تنومند در حالیکه سرشان را در زیر بال فروبرده بودند چرت میزدند.

قهرمانان با بهت وحیرت این مناظر عجیب را مینگریستند. میخواستند هرچه زودتر این بندر راترك کنند و بروند ولی ناگهان صدای ضعیفی بگوششان رسید. ازقصر پیر مردی که تلوتلو میخورد بیرون آمد وشتابان بسوی آنها آمد. این پیرمرد دستهای لرزان خود را دراز کرده بود ومانند کورها بااحتیاط قدم برمیداشت. درواقع کور بود و بقدری لاغر و ناتوان بنظر میرسید که دیدارش ایجاد ترس و وحشت میکرد. بزحمت خودش را به نورسیدگان رسانید و از فرط ضعف وناتوانی بزمین افتاد. پهلوانان اورا اززمین بلند کردند و روی سکوئی نشاندند ومنتظر صحبتش شدند.

پیر مرد وقتیکه بحال آمد باصدای ضعیف حزن آوری گفت:

ـ من شما را ای قهرمانان ایلیاد شناختم بمن الهام شد که شما همان کسانی هستید که با جرأت ازسه دریا گذشته اید و میخواهید برای بدست آوردن پشم طلائی خودتان را بکشید برسانید. شما همسفران ژازن هستید. مدتهاست که من درانتظار شما هستم. بمن الهام شده بود که شما برای نجات من باینجا خواهید آمد. گوش کنید! روزی از روزگاران من سلطان سالمیدس بودم ونام من فینه است.

همینکه این اسم ازز بان پیرمرد جاری شد پسران بادفریاد کنان

خود را به پیر مرد رساندند . فینه شوهر خواهر عزیز ایشان بود . پیرمرد گفت :

ـ بلی من بیگانه نیستم . دختر زیبای « بوره »[1] خدای باد درعقد من بود . دوپسر عزیز داشتم وثروتمند وخوشبخت بودم . من میتوانستم پیشگوئی کنم اسرار زندگانی برای من کشف شده بود ولی حق نداشتم آن اسرار را فاش کنم . چون مهربان وناز کدل بودم سر نوشت مردم رامیگفتم وازینرو موردقهروغضب خدایان واقع شدم. شیرازهٔ خانوادهام از هم گسیخت .پسرانم مراترك کردند . مردم مرا تنها گذاشتند وخدایان کسانی را باینجا فرستادند که مرا تحت نظر داشته باشند . گرسنگی مراعذاب میدهد . من‌دارم میمیرم . پسران خدای باد ! مرا نجات دهید .

قهرمانان‌ازدیدن این‌منظره بر رقت آمدند وباعجله‌مقداری نان وپنیر ومیوه جمع کردند وروی‌زانوی پیرمرد گذاشتند .

ژازن گفت :

ـ بفرمائید بخورید . قدری قوّت بگیرید . بعد هم به کشتی «آرگو» میرویم ودرآنجا سیر خواهید شد .

ناگهان صدای خفه وممتد بال زدن بگوش رسید . پرندگانی که برروی دروازه نشسته بودند وچرت‌میزدند بیدار شدند و سرشان

---

[1] ـ Borée

رابلند کردند .

پهلوانان دیدند که سر این پرندگان سرهای زنانی است که برروی گردنهای عریان ودراز سوار است و صورتهای آنها موحش و استخوانی‌است .باکبروغرور به فینه‌نگاه کردند ، ناگهان بال زدندو باسروصدا دراطراف‌خانه‌به‌پروازدرآمدند.پیرمرد ازشدت‌ترس‌غذائی راکه دردست داشت‌انداخت.پرندگان دیگری‌هم‌پروازکنان آمدند وباچنگالهای‌تیز خود صورت ودست پیرمردرا مجروح ولباسش‌راپاره پاره کردند.نان‌وپنیررااز‌دست‌پیرمرد ربودند وباحرص‌وولع‌خوردند. سپس مقداری‌لجن برسر وروی پیر مرد ریختندوفرار کردند.

پسران بوره‌شمشیرهای خودرا بیرون آوردند وبدنبال‌سرآنها بپرواز در آمدند .

پرندگان باصدا های مهیب خود بطرف مغرب پرواز کردند . پسران بوره‌هم درتعقیب‌آنها بودند ودرخلال مسیردریا ازنظرناپدید گردیدند . دراین‌موقع درروی دریا قوس و قزح هفت رنگی نمایان شد«وآلهه‌ایریس» [۱] پیك خدایان بزمین فرود آمد وخطاب به فینه گفت که موعد مجازات او بپایان رسیده و خدایان او را مورد عفو قرارداده‌اندودیگر هیچگاه‌پرندگان‌خونخوار بسراغ‌اونخواهندآمد. مردم شهر سالمیدس وقتیکه دیدند پرندگان در پشت دریاها

۱- Iris

ناپدید شدند بتدریج از خانه‌هایشان بیرون آمدند و باعجله شهر را تمیز کردند . فینه‌راشستند ولباس نو باو پوشانیدند .

پسران بوره باعجله برگشتند و با خوشحالی فینه‌را در آغوش گرفتند . پهلوانان گوسفند چاقی را که وحشیان بآنها هدیه کرده بودند از کشتی آوردندو تمام کسانی را که‌دراین بندر تحمل گرسنگی کرده بودند اطعام کردند . وقتیکه غذای‌کافی خوردند در کنار آتش نشستند وشراب نوشیدند ودربارهٔمسافرت خوددردریا ازفینه سؤالاتی میکردند .فینهٔ نیکوکار مهربان به‌نجات دهندگان خود چنین گفت :

ـمن‌نمیتوانم ازسرنوشت شماچیزی بگویم زیراخدایان‌دوباره مراموردقهر وغضب قرار میدهند ولی میتوانم بشما نصیحتی کنم . وقتیکه شما از بندر سالمیدس خارج شدید وبه‌تنگه‌ای که پرپونتید را بدریای دیگر وصل میکند وارد شدید در انتهای تنگه دو صخرهٔ عظیم خواهیددید .این صخره هامتحرك هستند دائماً درحرکتند و وقتیکه بهم رسیدند از یکدیگر جدا میشوند . هیچکس تاکنون نتوانسته است از بین این دوصخره عبور کند وهیچ کشتی از وسط آنها نگذشته است .درعین حال شمانمیتوانید این دوصخره‌رانادیده انگارید زیرا در سر راه شما قرار دارند . باخودتان کبوتری همراه ببرید ووقتیکه‌نزدیك‌این‌صخرَه‌هایعنی«سیمپلگادها» [1] شدید کبوتر

۱ـ Symplegade

را بهوا بفرستید . چنانکه کبوتر توانست بین این دوصخره پرواز کند باجرأت کشتی را بجلو برانید . باسرعت هرچه تمامتر پارو بزنید وسعی کنید که زودتر از این دوصخره بگذرید . قدرت دست شما در سرنوشت شما اثر بسیار دارد . هرگاه صخره‌ها کبوتر را درزیر فشار خود هلاك کنند بدون تأخیر بعقب برگردید معلوم میشود که راه مسدود است .

وقتیکه بچه‌های سالمیدس این مطلب راشنیدند دوان دوان رفتند و کبوتری گرفتند ونزد سلطان آوردند .

فینه بالهای کبوتر را لمس کرد میخواست قدرت و استحکام بالهای این کبوتر را بداند .

سحرگاهان قهرمانان با فینه وداع کردند و بکشتی آمدند و کشتی را بسوئی راندند که هلاکت ویاموفقیّت درانتظار آنها بود .

در بین صخره های متحرك

قهرمانان آهسته و آرام در تنگهٔ باریك که سنگهای بسیاری در کف آن قرار گرفته بود کشتی میراندند. روبروی خودرا مینگریستند وسکوت اختیار کرده بودند زیرا درساعات و لحظات خطر کسی کــه نیرومند وقوی است دربرابر دیگران تشویش واضطراب درونی خودرا آشکار نمیسازد ومتّکی به نفس خودش است .

تنگه درقسمت منتهی الیه خود عریض میشد . صخره هائی که ذکرش گذشت دیده میشدند وصدای امواج خروشان دریا که باین صخره ها اصابت میکرد شنیده میشد.

تیفیس مظفّرانه گفت :

ـ سیمپلگاد .

همه دیدند که چگونه صخره هااز یکدیگر جداشدند وراه رابرای عبور کشتی باز کردند گوئی «آرگو» رادعوت میکردند.

ولی چیزی نگذشت که صخره هادوباره بیکدیگر نزدیك شدند وباصدای مهیبی بهم خوردند . دریابجوش آمد و کف سفیدی درروی امواج پدیدار شد .

امواج کشتی «آرگو» رامستقیماً بطرف صخره هدایت میکردند.

ژازن در روی دماغهٔ کشتی ایستاده بودِ و کبوتر را در دست داشت. همینکه صخره ها جدا شدند ژازن کبوتر را رها کرد. کبوتر در وسط این دو صخره بپرواز درآمد. دوباره صخره ها ازهم جدا شدند و قهرمانان دیدند که کبوتر سفید باموفقیّت از وسط صخره ها عبور کرد.

تیفیس دستور داد باتمام قوا پارو بزنند. موج عظیمی باستقبال کشتی «آرگو» میشتافت و پاروهای قهرمانان در اثر اصابت باین موج مثل کمان خم شد.

آنگاه تیفیس دستور داد که از پاروزدن خودداری کنند و پاروها متوقف شدند.

قهرمانان دست بدعا برداشتند و گفتند:

ـ ای ملکهٔ المپ! ما را نجات بده.

در این هنگام برروی دریای خروشان «الههٔ هرا»[1] پدیدار شد. بادست چپش صخره را نگه‌داشت و بادست راست کشتی «آرگو» را جلو برد. کشتی باسرعت عجیبی از وسط صخره ها عبور کرد. گوئی صخره ها ازشدت غیظ وغضب دیگر حرکت نکردند واز آنروز ببعد درمعبر دریا ایستاده اند و کشتی ها در نهایت آزادی از میان آنها می گذرند.

۱- Héra

پایان راه

قهرمانان وقتیکه بدریای وسیع رسیدند واز گرفتاری وزحمت نجات یافتند ابراز سروروشادی نمودند .سگاندار کشتی گفت :

ـ حال دیگر ازهیچ چیز ترس نداریم . مااز سیمپلگاد گذشتیم واین موفقیّت نشانهٔ اینستکه همهٔ سدها و موانعی را که درپیش‌داریم ازمیان برخواهیم داشت .

ژازن که‌شرمنده ومحزون بنظر میرسیدمی گفت :

ـ من‌مقصرو گناهکارم زیرا من شما را بدریای بیگانهٔ هولناك هدایت کردم . من‌شمارا مجبور کردم که‌دچارزحمت ومشقت شوید و گرفتارخطروبلا گردید...چرامن‌شمارا باین سیاحتی که‌پرازاضطراب ونگرانی است دعوت کردم ؟ آیا بهتر نبود که‌راحت‌وآسوده در خانه میماندید وخودرا باین خطر نمیانداختید .. .

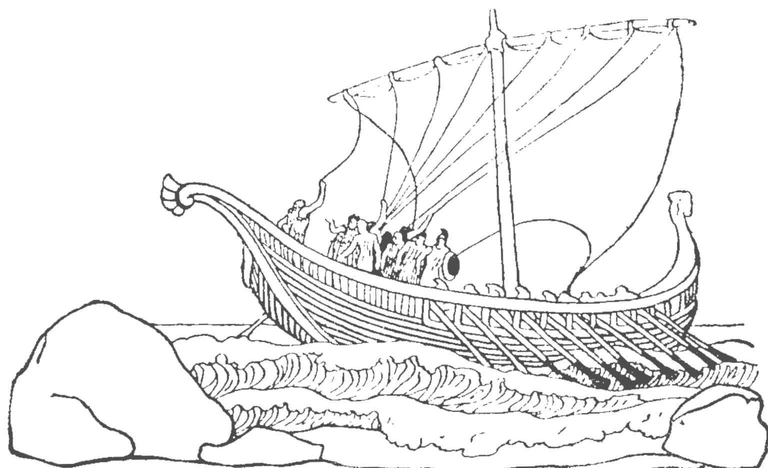
ولی سخنان ژازن حیله ای بیش نبود میخواست بداند که آیا پس ازآن گرفتاری دربرابر صخره‌هاقهرمانان روحیهٔ‌خودرا از دست داده‌اند یانه؟

قهرمانان باخندهٔ استهزاءِ سخنان ژازن را جواب دادند.

ژازن خوشحال‌شد و گفت :

ـ حال که چنین شد پس براه خـود ادامه میدهیم . بطرف کلشید پیش بروید بطرف کلشید ! پشم طلائی رابدست خواهیم آورد.

کشتی «آرگو» براه خود ادامه داد .



قهرمانان وقتیکه ازسیمپلگاد گذشتند بطرف راست حرکت کردند واز کنار سواحل عبور نموده ودماغه‌های سنگی را پشت سر میگذاشتند .ازمقابل کشورهائی که ازملل متّحد تشکیل شده وسابقاً با آنها آشنانبودند عبور کردند . با زنان جنگجو که سوار بر اسبان وحشی تاخت‌وتازمیکردند برخوردند. برجهای مرتفعی رادیدند که بر روی کوههای جنگلی ساخته‌شده‌بود. از کنار کشوری گذشتند که‌مردم آنجا آهن استخراج میکردند .

یکروز کشتی «آر گـو» به‌جزیرهٔ نامعلومی رسید . پرندهٔ سرخ

رنگی در کنار دریا نشسته بـود و همینکه کشتی « آرگـو »رادید پرواز کنان خود را به کشتی رسانید .

سیّاحان‌ودریانوردان‌باحیرت‌این‌پرنده‌رامینگریستند.ناگهان این‌پرنده یکی‌از پرهایش‌فروریخت . این‌پربرروی کشتی‌فرودآمدو در کتف‌یکی‌ازپاروزنان فرورفت.خون‌سرازیر شد وپاروزن ازشدت دردپاروازدستش خارج شد.

وقتیکه پررا ازبدن پاروزن بیرون آوردند در کمال شگفتی دیدندکه تیر فلزی است .

پرندهٔ دومی هم پرواز کنان آمد .یکی ازقهرمانان تیر کمان خودرا برداشت‌واورا کشت.پرنده‌بدریاافتاد درحالیکه بدنش دربرابر پرتوخورشید میدرخشید. یکی ازقهرمانان ارشد گفت :

ـاین‌پرندگان«ستمفال» [1] هاهستنداینهاپرندگان مسی‌خدای جنگ‌هستند .پرهای‌آنهاهمان‌اثرتیرهای جگردوزرادارد. کلاه‌خود باید برسربگذاریم وسپرهای‌خودرا بلندکنیم تا آنکه‌این پرندگان نتوانند بماضرری‌برسانند .

قهرمانان کلاه خودبرسر گذاشتند و درپناه سپرهایشان بطرف ساحل کشتی میراندند فریاد میزدند وباشمشیر به‌سپرخودمیکوفتند. پرندگان گروه گروه برروی‌جزیره بپرواز درآمدند وباپرهای‌مسی

١- Stymphale

خود کشتی«آرگو»راموردحمله‌قراردادند.پرهای‌مسی به‌سپرهامیخورد وچنان‌غوغائی برپاشده بود که‌پرندگان‌وحشت‌زده‌درهوااوج گرفتند وازآن نقطه دور شدند.

قهرمانان درساحل لنگرانداختند . درآنجاچشمشان به‌چهار جوان‌ژنده‌پوش‌و گرسنه افتاد .این‌جوانان‌پسرهای فریکسوس‌بودند. پس ازمرگ‌پدرشان پادشاه‌کلشید که‌ائتس‌نام‌داشت‌این جوانان را از شهر بیرون کردوآنهارابه‌یونان‌فرستاد . ولی‌طوفان شدید کشتی‌آنها راشکست ودریای خشمگین این چهار جوان را بجزیره پرت کردو درآنجا گرسنگی ومرگ درانتظار آنهابود.

قهرمانان ازاین ملاقات خرسند شدند .

ژازن خطاب به جوانان گفت :

ـ شمااز کلشید قصدرفتن بیونان داشتید وما ازیونان‌قصد داریم به‌کلشید برویم‌میخواهیم‌پشم طلائی را که‌پدرشمادرکلشیدازدست‌داده است به‌چنگ‌آوریم. باما به‌کلشیدبرگردید وبرای بدست‌آوردن‌پشم طلائی بما کمک کنید وما بعداً شمارا به‌موطن پدرتان فریکسوس به اورکومن‌خواهیم برد .

جوانان با ترس و وحشت سرشان را تکان میدادند . پسر ارشد گفت :

ـ بفکر کاردشواری‌افتاده‌اید.پادشاه‌کلشیدبهیچوجه‌اجازه‌نخواهد

داد که شما به پشم طلائی دست پیدا کنید . اگر هم بخواهد پشم طلائی را بشما برگرداند اژدهای خوفناکی که در بیشهٔ آرس مراقب پشم طلائی است نمیگذارد که شما به پشم طلائی نزدیك شوید .این اژدها کسانیرا که میخواهند باین درخت بلوط نزدیك شوند از دور می بیندووای بحال کسیکه بطرف درخت بلوطی که برروی آن پشم طلائی آویزان است قدم بردارد.

قهرمانان از شنیدن این حرفها دچار بهت و تعجب شدند ولی یکی از آنها گفت :

ـ بچه جان مارا نترسان!ماازخطر باکی نداریم. مازور بازوداریم وشمشیرهایمان تیز است و سپرهایمان قابل اعتماد، ماجنگجو هستیم خدایان المپ مارا یاری میکنند . فاصلهٔ زیادی به کلشید نداریم در آنجا هرچه باداباد.

سپیده دم بادبانهای کشتی را برافراشتندو پسران فریکسوس درروی سکان کشتی ایستادند و به سکاندار کمك میکردند که زودتر به کلشید برسند .یکروزتمام دردریاحرکت کردند .شبانگاه به مصب رودخانه رسیدند این رودخانه یکی از رودخانه های پرآب کلشید بود و «فازیس» [1] نامیده میشد .

قهرمانان بادبان کشتی را فرو کشیدند وباقوت پاروها در سمت

1- Fazis

علیای رودخانه حرکت کردند . از سمت چپ قله‌های برفی قفقازودر ساحل شهرائتس دیده‌میشد .درسمت راست بیابان آرس‌وبیشهٔ آن بنظر میرسید . دراین بیشه اژدهای مخوف ازپشم طلائی مراقبت میکرد.

قهرمانان برروی‌عرشهٔ کشتی جمع‌شدنـد وژازن برروی کـلّهٔ طلائی الههٔ حامی وحافظ کشتی «آرگو»ایستاد وجام خودش راپر از شراب کردودرآب فروریخت . این‌کار راباافتخار سرزمینی که به‌آن نزدیك میشدند وبه‌میمنت ومبارکی‌خدایانی که دراین سفر مساعد و حامی آنها بوده‌اندو بیادقهرمانانی که‌درراه ازپای درآمده‌بودندانجام داد .بعد کشتی‌را بطرف‌نیزاری که درساحل‌رودخانه بـودراندند ودر همانجاخوابیدند.

ژازن درپیشگاه پادشاه کلشید

صبح زود قهرمانان از خواب بیدار شدند وراجع بکارهای آیندهٔ خود بمشورت پرداختند . ژازن محتاط تصمیم گرفت که همه در کشتی بمانند و منتظر نتیجه باشند و او با پسران فریکسوس ودونفر دیگر از قهرمانان به‌قصر ائتس رهسپار خواهد شد تا باسلطان وارد مذاکره شود و بداند که آیا بمیل و رغبت خود حاضر است پشم طلائی رابدهد یاخیر .

ژازن باپسران فریکسوس وتلامون و«آوژیاس»[1] بقصر سلطان ائتس رفت .

درراهی که به‌شهر میرفت بباغ وسیعی رسیدند. بربالای درختان این باغ بر روی زنجیر ، مرده‌ای دیدند که در پوست گاو پیچیده شده بود. ازدیدن این منظره دچار وحشت‌شدند . این محل قبرستان کلشید بود . مردم کلشید مرده‌های مردخودشان رااینطور دفن میکردندولی زنهارا درزمین مدفون میساختند .

وقتیکه قهرمانان وارد شهر شدند مه غلیظی فضا را فرا گرفته بود بطوریکه درسه قدمی طرف مقابل دیده نمیشد.

۱- Avjias

الههٔ هرا حامی دریانوردان تازه‌واردان را باین ترتیب ازنظر اهالی کلشید پنهان داشت تابتوانند بدون هیچگونه زحمت و آسیبی بقصر ائتس برسند .

وقتیکه بقصر رسیدند مه‌فرو نشست. قصر ائتس برجهای بلندو دروازه‌های پهناوری داشت که بحیاط مستطیل بازمیشد.در گوشه‌های حیاط چهارفوّاره بود . از یکی شیر فرو میریخت ازدیگری شراب از سوّمی روغن معطر رنگین واز چهارمی آب‌زلال تمیز . در وسط باغ تاکستانی بود دراطراف باغ چهار قصر بنظر میرسید . درقصر بزرگ وسیعی ائتس با زنش زندگی میکردند و در سه قصر دیگر پسر او آپسیرتوس و دخترانش شالسیوپ و مده [1] بسر میبردند .

ژازن وهمراهانش در برابر یکی ازقصرهاایستادند وباطراف نگاه میکردند ومبهوت وحیران بودند. دراینموقع دربلندی بازشدودختر جوانی ملبّس بلباس سیاه درازواردحیاط گردید .

این دختر مده نام داشت ودختر کوچك ائتس بود . وقتیکه این چند تن ناآشنارا دیدترسید وفریاد زد .

بفریاددختر خواهر شالسیوپ ازقصر بیرون دوید ، اوزن فریکسوس مقتول بود . پسران فریکسوس که جزو ملتزمین رکاب ژازن بودند بطرف مادردویدندوباگریه‌وزاری اورادرآغوش گرفتندعلت مراجعت

۱ـ Médé

خودشان‌رابه‌کلشید بیان کردند وبهمراهان خود اشاره نمودند .ژازن مراسم ادب واحترام رابجاآوردواز او درخواست‌مساعدت نمود .

مده در کنار ایستاده‌بود و در صحبت و مذاکرهٔ آنان شرکت نمیکرد. چشمان‌سیاهش رابصورت‌ژازن دوخته بود ومحبت‌مرموزی نسبت باین شخص‌ناشناس قلبش رااسیر ومحکوم کرده‌بود .

پادشاه‌وقتیکه‌خبر ورود نوه‌هاوبیگانگان راشنید خدّام‌خودرا فرستاد تاآنهارا احضار نمایند.

قهرمانان باترس ووحشت وارد قصر شدند ونمیدانستند که چه سرنوشتی درانتظار آنهاست .

درسالن وسیع مجلّلی پادشاه‌کلشید پوست‌حیوانی دربرداشت و روی‌صندلی‌طلائی‌نشسته‌بودوناهارمیخورد. تازه‌واردان‌راباخشم‌وغضب استقبال کردو گفت :

ـچه‌چیز باعث شد که شمابر گشتید ؟

پسر فریکسوس داستان شکستن کشتی را برای پادشاه گفت و اظهار کرد که بوسیلهٔ قهرمانان ودریانوردان که قصدسفر به‌کلشیدرا داشتند از مرگ حتمی نجات یافته اند .

پادشاه باسؤالات کوتاه خود پرسید :

ـ چرا ؟

پسرفریکسوس نگران‌شد و به‌ژازن اشاره کردو نام‌او را

برزبان راند.

ـ پادشاه ایولکوس به ژازن دستور داده است پشم طلائی را که پدر من درشهر توجا گذاشته بدست بیاورد .

ائتس فریاد زد :

ـ دروغ است! من شما بچه های شاهزاده فراری را خوب میشناسم. شما به پشتیبانی نزدیکان وخویشاوندان خودتان آمده اید که تخت و تاج سلطنت را مالك شوید . شما این قهرمانان وجنگجویان را باخودتان همراه آورده ایدو بعنوان مهمان درپشت میزمن نشانیده اید تامن نتوانم آنهارابقتل رسانم. دورشوید قبل از آنکه کشته شوید . و گرنه دستور می‌دهم همهٔ شماراتوقیف کنند. ازاینجا خارج شوید .

تلامون درحال التهاب از جای خود پریدو فریاد زد :

ـ حق توهین بمانداری !

دراین گیرودارژازن بادست قوی و نیرومندخودتلامون رابجای خودش نشاند واز پشت میز خارج شدو آهسته و آرام به سلطان گفت :

ـ ماازسه دریاعبور کردیم. ازخیلی کشورها گذشتیم . ازما تقاضی کرده بودند که درجزیرهٔ لمنوس بمانیم. ماوحشیان رامغلوب کردیم. ماغولهائی راکه کلّه شان شبیه به کلّهٔ خرس بود نابود کردیم .اگر احتیاج به تملك کشورها داشتیم این راه طول ودرازراطی نمیکردیم ؟ مطمئن باش به سلطنت شمااحتیاجی نداریم . مابرای بدست آوردن پشم

طلائی باینجا آمده‌ایم .ولی‌ما نه گداهستیم و نه‌راهزن . مادرفن جنگ مجرب هستیم ومیتوانیم درازاء پشم‌طلائی بتوخدمت کنیم.اگر دشمن داری مارا بفرست بادشمنانت مبارزه کنیم . سوگند یاد میکنیم که ما پشم طلائی رامیتوانیم بچنگ آوریم .

سلطان بادقت بسخنان‌ژازن گوش فراداد. فکرمی کرد که آیا بزورژازن رادستگیر کند ویاباحیله وتزویرنابودش سازد.

پس ازاندك تفکر گفت :

ـ دشمنانم راخودم نابود میکنم واحتیاجی بـه کمك ومعاونت بیگانگان ندارم.من چندان‌ارزشی برای‌پشم‌طلائی قائل‌نیستم‌ومیتوانم آنرا بشما هدیه کنم ولی میترسم با هدیهٔ خودشما مهمانان غیور را آزرده خاطر ساخته‌باشم .من بتو فرصت میدهم که‌خودت پشم طلائی رابدست بیاوری .من دو گاونر قوی‌دارم این‌دو گاورا هفائیستوس‌بمن بخشیده است . هم‌چنین بیابانی‌دارم که درآن‌بیابان‌چیزی نمیروید. بااین دو گاونر زمین‌را شخم‌بزن‌وبعدتخم بپاش‌وهمینکه گندم‌جوانه زد به‌مقصود خودت خواهی‌رسید .

ژازن ازاین مأموریت سهل‌وساده‌متعجب شد و فکر کرد که شاید دراین‌کار حیله‌ای باشد.

ائتس خندید :

ـبطوریکه احساس میکنم این کارراساده‌وپست میپنداری در

حالیکه کار بسیار سخت ودشواری است هر کس قادر برانجـام چنین کاری نیست . من نمیدانم که آیاشما خواهید توانست ازعهدهٔ این کار برآئید یاخیر.

سلطان چنان باخشم وغضب به‌ژازن‌نگاه کرد که‌ژازن برخود لرزید.فوراً اهمیت موضوع‌را حس‌نموده‌ودانست که این کار چندان سهل وساده‌نیست .

ائتس بسخنان خود ادامه دادو گفت :

ـ حال به کشتی بر گرد وبه‌دوستان‌خود ابلاغ کن که سلطان کلشید خیلی عطوف ومهربان است.فرداصبح دربیابان آرس‌درآنطرف رودخانه حاضرشو. گاوهای نر در کنار رود خانه‌چرا می کنند ومن بذرهای لازم را برای شما همراه خواهم‌آورد .

ژازن‌باسلطان وداع کردوقهرمانان‌بسوی کشتی‌رهسپار شدند. موقعیکه ازباغ‌کاخ میگذشتند پیرزنی جلوژازن آمد و اورا متوقف کرد.این پیرزن خادمهٔ مده بود .

ـ خانم من ازشماتقاضا دارد که هم‌اکنون به‌معبد « هکات » [۱] بیائید . اومنتظر شماست .عجله بفرمائید زیراحیات شماوکلیهٔ رفقاو دوستان شما درمعرض خطراست .

ژازن به تلامون وآوژیاس دستور داد که به کشتی بروندو در

۱- Hécate

انتظار او بمانند وخودش براهنمائــی پسر فریکسوس بــه سوی معبد هکات رفت .

مده جادوگر

معبد هکات الههٔ اشباح و ترس خارج از شهر در بیشه‌ای بر روی تپه قرار داشت. در آن مکان مجسمه‌ای دیده میشد که سه صورت داشت باین معنی که آسمان و زمین و سلطنت زیر زمین متعلق باین الهه و در تحت قدرت و حکومت اوست.

سگهائی که باین الهه تقدیم شده بودند در بیشه گردش میکردند و روی علفها بره‌های سیاهی که برای قربانی آماده بودند بع بع میکردند.

وقتیکه ژازن راهنمای جوان خود را ترک کرد و وارد بیشه شد مدهٔ جادوگر باستقبال او آمد و گفت:

ـ من دختر ائتس هستم. اسمم مده است. من خدمتگذار هکات هستم و چیزهائی را میدانم که دیگران نمیدانند. من میتوانم مردگان را زندگی ببخشم و پیران را جوان کنم. من میتوانم بدبختی و بیچارگی را بخانه راه دهم و وحشت و اندوه را بر انسان مستولی سازم و راحتی و آسایش را از او سلب کنم. پدر من که سلطان این سرزمین است از من بیم دارد، ولی بدان که من برای تو شر و بدی نمیخواهم. گوش کن! پادشاه حل مسئلهٔ مهمی را در اختیار تو گذاشته است گاوهای نری را که باید بوسیلهٔ آنها زمین را شخم بزنی و بذرهائی که بتو داده میشود

عادی ومعمولی نیستند.این گاوها پاهای مسی دارند واز دهانشان آتش بیرون میآید . این گاوها متعلق بهخدای خورشید هستندرام ومطیع نیستند وهر کس نمیتواند از عهدهٔ آنها برآید . بجای بذری که باید بکاری پادشاه دندانهای اژدها بتومیدهد . اگر این دندانهارادردشت ارس بکاری جنگجویان بیحدوحسابی سر درمیآورند و همهٔ شماها را خواهند کشت.

مدهدر حالیکه این سخنان رامیگفت با رحم و شفقت ژازن را مینگریست .

ژازن سرش را پائین انداخت و گفت :

ـ چه باید کرد ؟ عقب نشینی جائز نیست مرگ در انتظار من است ولی دلم میخواهد که مردم مرا ترسو خطاب نکنند .

مده گفت :

ـ من هلاکت تورا نمیپسندم. خودم نمیدانم چرا. ولی دلم بحال تو مردبیگانه میسوزد .

ژازن باصدای بلند گفت :

ـ حال که اینطور شد اگر بتوانی بما کمک کن .مارا برای بدست آوردن پشم طلائی راهنمائی کن تا من هم نام تورا در تمام ایولکوس مشهور سازم . درپشت سه دریا با کمال سپاسگزاری نام تورا برزبان خواهیم راندو تکرار خواهیم کرد .

آنگاه مدهٔ جادوگر کاسهٔ صدف با محلول سیاهی باو داد و گفت:

ـ در نزدیکی اینجا بالای کوه روی صخره‌ای که مشرف بر دریاست پرومته عظیم الجثه گرفتار بندو زنجیر است. پرومته شعلهٔ آتش خدایان را دزدیده و به مردم بخشیده است برای این عمل خدایان او را شدیداً مجازات کرده اند. هرروز عقابی پرواز کنان میآید و جگر او را نوك میزند. خون از زخمش برروی صخره و دریا میریزد، برروی خاکی که خون پرومته ریخته است گل وحشی خوفناکی میروید. من از ریشهٔ سیاه این گل شیرهٔ سحرآمیز تهیه کرده و این محلول سیاه را بوجود آورده‌ام. آنرا بردار. نیمه شب لباس سیاهی بر تن کن و تنها بطرف رودخانه برو ودر آب ساکت و آرام بدنت را شستشو بده و فردای آنروز صبحگاهان با این محلول به بدن خودت بمال بدنت قوی خواهد شد و آتشی که از دهان گاوها زبانه بکشد در وجود تو اثری نخواهد داشت. با این محلول کمان و شمشیر و نیزه و سپر خودت را هم بپوشان. این محلول فقط برای یکروز بتو نیرو وقوت خواهد داد ولی تو فرصت کافی خواهی داشت که آنچه را پادشاه امر کرده است انجام دهی. وقتیکه از دندانهای اژدها که در دشت کاشتی مردان مسلحی بیرون آمدند تو همان دم سنگی بطرف آنها پرتاب کن. آنها نمیتوانند بفهمند که این سنگ را کی انداخته است. جنگ و نزاع بین آنها در میگیرد و تو میتوانی یکه و تنها همهٔ آنها را از پا در بیاوری حال برو آرزومندم که

موفق شوی‌ولی‌وقتیکه پشم طلائی را بدست‌آوردی و بمیهن خود باز گشتی‌وبخوشی‌و کامرانی‌زندگی‌نوینی‌آغاز کردی مرافراموش‌مکن. قول بده که مرافراموش نخواهی کرد.

«مده»باچشمان‌محبت‌آمیز خود به‌ژازن نگاه میکرد وبقدری درنظرژازن‌مهربان‌وزیباجلوه کرد که‌ژازن‌التماس‌میکرد ومی گفت:

ـ بیـا با ما به ایولکوس برویم تو سوار بر کشتی «آرگـو» خواهی‌شد وازدست پدرت نجات‌خواهی‌یافت‌وملکه ایولکوس‌خواهی شد .

مده ساکت بود وسرش‌را تکان‌میداد . گرچه سخنان ژازن در قلبش شادی ونشاط‌فوق‌العاده‌ایجاد کرده بود .

مدت زیادی دربیشهٔهکات‌ایستادند ویکدیگررانگاه‌میکردند.

خـورشید نزدیك بود غروب کند و ژازن میبایستی به کشتی برگردد .

ژازن گفت :

ـ فردا که سلطان پشم طلائی‌رابمن‌هدیه کندازاوتقاضاخواهم کرد که توراهم‌اجازه دهد همراه‌من بیائی .

بااین جملات آندوازیکدیگر جداشدند .

در بیابان آرس

صبح زود سلطان کلشید لباس زرهی خودرا که ازطرف الههٔ رزم بنام آرس باو هدیه شده بود پوشید وسوار برکالسکه بسوی بیابـان آرس روانه گردید. جمعیت زیادی از اهالی کلشید اورا همراهی میکردند زیرا میخواستند باچشم خود ببینند که چگونه گاوهای الههٔ خورشید مرد بیگانه را خواهند درید.

ژازن طبق تعلیم مده باروغن عجیب بدن واسلحهٔ خودرا مالش داد وقدرت فوق العاده‌ای احساس نمود. گوئی از آهن درست‌شده بود ونیزه وشمشیر دربدنش کارگر نمیشد.

پهلوانان سوار کشتی شدند وبسوی بیابان آرس جائی که ائتس درانتظار آنهابود رهسپار شدند.

ژازن دندانهای اژدهاراازسلطان گرفت وتنها به بیابان رفت. در کنار بیابان گاو آهن قرارداشت. درهمانجادر ورودی سرّی به طویلهٔ گاوان دیده‌میشد. گاوها گوئی نزدیك شدن پهلوان رااحساس کردند آخورراترك نمودند وبطرف اوحمله‌ورشدند. ژازن سپرراحائل قرار داد وباتکاء نیروی خارق العادهٔ خودآرام درجای خود ایستاد گاوها با شاخهای خود به سپر زدند وعقب رفتند. صدای غرش آنهـا بلند شد

وشعله‌های آتشی از دهان آنها خارج گردید که در نتیجهٔ برخورد با ژازن این شعله هادونیم شد و بی آنکه آسیبی وارد سازند درپشت سرژازن محو گردید. ژازن که درداخل حلقه‌ای از آتش محفوظ مانده بود شاخ یکی از گاوها را گرفت و با جرأت وشهامت آنهارااسیر کرد. سپس به کمك دونفر از پهلوانان گاوآهن را به گاوها بست ودربیابان بشخم پرداخت.

قهرمانان از مشاهدهٔ این منظره غریوشادی برآوردند. دربین اهالی کلشید هیجانی ظاهر شد. سلطان ائتس از نیروی فوق العادهٔ ژازن درشگفت ماند.

گاوها باسرعت عجیبی دربیابان میدویدندوزمین راشخم میزدند وژازن درزمین شخم شده دندانهای اژدها را فرومیریخت.

گاوها چندین باردربیابان آرس دویدند و بالاخره تمام بیابان شخم شد و بذر کاشته شد. در پایان کار ژازن گاوهارا آزاد کردو بطرف طویله برد. سپس درانتظار روئیدن گیاه از آب رودخانه رفع عطش نمود. ژازن احساس کرد که بهیچوجه قوای او رو به تحلیل نرفته است. دیدگانش را به بیابان دوخته بود وانتظارمیکشید.

ازدرون زمین نوك نیزه‌های تیز وسپس کله‌های کلاه خودپدیدار شد. چیزی نگذشت که سپرها وشمشیرها هم بیرون آمد و دریك چشم بهمزدن بیابان آرس پراز سپاه شد.

ژازن دستورمده رابخاطر داشت از روی زمین سنگ بزرگی بلند کرد سنگی‌را که‌چهار نفر نیرومندترین جنگجویان قادرنبودند که‌بلند کنند .سنگ‌رامیان سپاهیان پرتاب کردوبدین ترتیب‌دریك لمحه چند نفررا کشت . جنگجویان که‌ناگهان مورد این‌هجوم‌واقع شدند شروع‌به کشتن‌یکدیگر کردند .آنگاه‌ژازن باقدرت وجسارت بطرف آنها حمله‌ورشد وبه‌قلع وقمع آنان پرداخت . چیزی نگذشت که‌بیابان پرازاجساد شدوخون سیاه شیارهارا‌پر کرد. اهالی‌کلشید با ترس ووحشت صحنهٔ زدوخورد ژازن‌راباجنگجویانی که ازدندانهای اژدها سردرآورده‌بودندتماشا میکردند . ائتس سلطان از فرط خشم وغضب قادربرتکلم نبود . دیوانه وارشلاق براسبها زد وازبیابان‌آرس دورشد .

ژازن گفت:

ـ کارمن تمام‌شد . فردا باید سلطان پشم طلائی رادراختیار من بگذارد .

شب فرارسید . نیروی‌عجیب‌از بدن‌ژازن خارج شد .قهرمانان دورش‌جرگه‌زدند واورا به کشتی‌بردند .

ربودن پشم طلائی

اهالی کلشید که از بیابان آرس بمنزل برگشتند همگی در اطراف قوهٔ مهیب بیگانگانی که سوار بر کشتی «آرگو» به کشور شان وارد شده بودند بحث میکردند. شهر آرام نبود. مشاهیر کلشید شب را در قصر با سلطان خلوت کردند و به شور پرداختند تا طریقی برای هلاك کردن مهمانان خطرناك بیابند.

مده احساس کرده بود که سلطان از مساعدت او نسبت به ژازن آگاه است و با بیم و هراس منتظر خشم و غضب پدر بود. او بخوبی میدانست که پسر خورشید چقدر ظالم و بی رحم است و در مورد جان خود و قهرمانی که دوست داشت بیمناك بود. نیمه شب از پشت پنجره صدای اسلحه جنگجویانی راشنید که در اطراف قصر جمع شده بودند و پی برد که سلطان دستور داده است کشتی یونانی را با سرنشینان آن بسوزانند.

آنگاه مده تصمیم گرفت نزد ژازن برود. داروی خواب آور با خود برداشت و پای برهنه از جادهٔ سرّی که شبها از آن جادّه برای جمع آوری علفهای سحر آمیز عبور میکرد بسوی رودخانه رهسپار شد. وقتیکه بساحل رسید پسر کوچك خواهرش راصدا کرد.

ژازن صدای مده راشناخت وجواب داد. پاروزنانی که در آن

لحظه آماده ومهیای کار بودندبه‌پاروزدن‌مشغول شدند وباسرعت کشتی رابساحل رسانیدند . ژازن با پسران فریکسوس بطرف مده دویدند. مده گفت:

ـهمه چیز برمن آشکار شد !..پدرم مرا نخواهد بخشید... من باید باشما فرار کنم ... عجله کنیدچونکه‌مرگ شماراتهدیدمی کند! ژازن بیاباهم برویم ومن پشم‌طلائی را دراختیار تو خواهـم گذاشت آنگاه بایکدیگر فرار کنیم زیرا درغیراینصورت همه هلاک‌خواهیم شد .من‌هم خودم وهم شما را نجات خواهم‌دادولی‌ژازن‌تو قسم‌یاد کن که‌هیچوقت مرا ترك نکنی ویکّه وتنها مرا در دیارغربت سرگردان نسازی .

ژازن دستش راگرفت وگفت :

ـقسم یاد میکنم که اگرتقدیر چنین باشد که زنده‌به‌سرزمین خود برگردم توزن من‌خواهی‌شد وهیچوقت توراازخودنخواهم‌راند.

مده دستور دادبطرف بیشهٔ آرس‌درمحلیکه پشم طلائی‌محافظت میشد کشتی برانند . درتاریکی شب جریان آب باسرعت کشتی‌رادر محیط ساکت وآرام‌به‌نقطهٔ معهودرسانید. مده وژازن از کشتی پیاده شدندوبطرف‌جنگل‌رهسپار گردیدند.شب‌تیره‌وتاری‌بود وآن‌دودست یکدیگر راگرفته بودند وراه‌می‌پیمودند زیرا بیم‌آن میرفت که در تاریکی‌راه راگم کنند.ناگهان دوشعلهٔ قرمزدرجلوآنهافضا راروشن

کرد .

مده زیرلب گفت :

ـ اژدهاست .

درخشندگی طلائی رنگی از پشم طلائی که برروی بلوط آویزان بود بچشم خورد . بزحمت خود را بدرخت رسانیدند . اژدها ازدرخت پائین آمد وازدهانش شعله خارج گردید . ولی مده دستش رابسوی او دراز کردو باآهنگ ملایمی خوابش کرد . مده خدای خواب «هیپنوس»[1] را که درروی زمین از همه قویتر است بکمك طلبید و با تمام قوای پنهانی خود و با ادای جملهٔ «بخواب! بخواب !» به خواب کردن اژدها پرداخت وسپس داروی خواب آور را در چشمان اژدها ریخت . یك چشمش را فرو بست سپس چشم دیگررا. مژه‌های هولناکش فروافتادو دهان بزرگش بسته شد ودستهایش فشرده گشت وآرام در کنارپای مده قرار گرفت .

مده خطاب بهژازن گفت :

ـ زود باش ! هرچه زودتر پشم طلائی را از روی درخت پائین بیاور واز خواب اژدها استفاده کن .

ژازن پشم طلائی را ازروی درخت برداشت ومانند روپوشی بر روی شانه‌های خود انداخت وباشتاب تمام بیشهٔ آرس راترك گفتند.

۱ـ Hypnos

قهرمانان ازروی کشتی پرتوطلائی‌رنگ پشم‌را ازروی‌شانه‌های ژازن دیدند . باغریوشادی‌این موفقیت را تبریك گفتند زیرا برای کسب این چیز بود که خانه ودیار خودرا ترك گفته و زحمات و ناراحتی‌های‌فوق‌العاده‌را تحمل کرده‌بودند.ولی فرصت شادی وسرور نداشتند . زیرامیبایستی تا صبح خودرا بدریا میرسانیدند وکلشید را ترك میگفتند .

ژازن پشم طلائی گرانبهارا دربالاپوش‌خودپنهان کرد ومده را دردنبالهٔ کشتی در محلی که ازوزیدن بادمحفوظ بود جای داد وخود طنابی‌را که کشتی‌بدان‌بسته شده‌بود برید.پاروزنان کشتی درمحلهای خود مستقرشدند. دیگران باسپرهاو تیر کمانهای‌خوددر کنار کشتی ایستادند وآماده بودند که کشتی‌راازحملات دشمن محفوظ بدارند . کشتی «آرگو» درمسیر جریان رودخانه به‌حرکت در آمد و بسمت دریارفت .هنوز خورشید تابان ازافق نمایان نشده بود که‌قهرمانان بدریای آزاد وارد شدند وازسواحل‌کلشید گذشتند .

سحرگاهان به پادشاه خبر دادند که بیگانگان پشم طلائی را ربودند ومده را هم همراه بردند و اثری از آنها باقی نمانده است . ائتس بشدت‌خشمگین شدو گروهی ازکلشیدی‌هارادرتعقیب قهرمانان فرستاد . پادشاه امر کرد که‌هرگاه‌پشم طلائی ودخترش هرچه‌زودتر به‌کاخ بازنگردند مجازات سهمگین‌در انتظارمأمورینی است که‌باین

مأموریت اعزام شده‌اند . ائتس پسر خود «اپسیرتوس» [1] را فرمانده گروه جنگجویان قرار داد.

جنگجویان کشتی‌های خودرا بدریا انداختند و در تعقیب کشتی «آرگو» بحرکت درآمدند .

۱- Apsyrtos

بازگشت کشتی «آرگو»

پشم طلائی بدست آمد وقهرمانان بر گشتند . بادموافق میوزید ودریا آرام بود ونهنگ‌ها دراطراف کشتی شنامیکردند. ولی کشتی نشستگان شادوخوشحال نبودند .مده دخترائتس درروی‌سکّان کشتی اشك ازدیدگان‌فرو میریخت وباتحسّر خانهٔپدری ونزدیکان خودرا ازدور تماشا میکرد . قهرمانان شب وروز اسلحه بدست‌منتظر تعقیب دشمنان‌بودند.ازراهی که‌به‌کلشید آمده‌بودند قصد مراجعت نداشتند . پسرفریکسوس که باقهرمانان‌کلشیدرا ترك کرده‌بودندحکایت کرد که گویادر آنطرف‌دریابطوریکه‌ازدریانوردان‌کلشید شنیده‌استرودخانهٔ پر آبی هست که« ایستروس» [1] نام‌دارد . این رودخانــه در شمال از کشورنسیم شمال سرچشمه میگیرد وبارودديگری که بدریا میریزد تلاقی میکند .

قهرمانان چنین تصمیم گرفتند که‌چون راه از طریق رودخانه کوتاهتر وآسانتر از بازگشت‌از طریق سه دریا خواهد بود ازینرو به طرف مصب ایستروس کشتی برانند . ولی در نزدیکی ایستروس به کشتی‌های‌اهالی‌کلشید که‌ائتس‌در تعقیب آنهافرستاده‌بودبرخوردند . چاره‌چه‌بود؟ کشتی« آرگو»باعدهٔقلیلی‌ازقهرمانان دربرابر کشتی‌های

۱ــ Ystros این همان رودخانه‌ایست که امروزآنرادانوب می‌خوانند.(مترجم)

دشمنان و سپاه مجهّزی قرار گرفته بود .

ژازن حیله‌ای اندیشید . بافرمانده کلشید که آپسیر توس نام داشت وارد مذاکره شد. ژازن گفت که چون به تعهّدات خود عمل کرده است بنا بر این پشم طلائی باو تعلق خواهد داشت ولی برای استرداد مده آپسیر توس باید به جزیرهٔ متروك به معبد الههٔ «آرتمید»[1] بیاید . ژازن خواست آپسیر توس را فریب دهد و اهالی کلشید را از وجود فرمانده محروم سازد .

آپسیر توس جوان وزودباور بود به سخنان ژازن اعتماد کردو شبانگاه تنها به معبد جزیره آمدتا آنکه خواهرش را متقاعد کند که پشم طلائی راازدست قهرمانان برباید وباواو به منزل برگردد .ولی مده به ژازن شمشیری داد واز او خواست که آپسیر توس را بقتل رساند . بدن برادر رادر دریا انداخت. درسپاه کلشید شورشی برپاشد ودرمکانی که سپاهیان کلشید در دریـا جسد آپسیر توس را جستجومیکردند کشتی «آرگو» ازدست دشمنان فرار کردودرقسمت علیای رودخانهٔ ایستروس به حرکت درآمد .

قهرمانان باموفقیّت از رودخانهٔ ایستروس گذشتند وبه نقطه‌ای رسیدند که رودخانهٔ ایستروس بارودخانهٔ دیگری تلاقی میکرد. بوسیلهٔ رودخانهٔ دوم وارد دریا شدند . دریا باطوفان عظیمی آنها را استقبال

۱- Artemid

کرد ، گوئی خدایان خشمگین بادهای زنجیری رارها کرده بودند . بادبانهای کشتی از هم گسیخت و کشتی «آرگو» مانندبازیچهٔ کودکان باینطرف و آنطرف کج میشد . قهرمانان باناامیدی پاروهای خود را رها کردند ومنتظر بودند که دریای خشمگین آنهارادراعماق خود فرو برد ولی ناگهان صـدائی از سکّان کشتی بگوش رسید این صدا از قطعهٔ بلوط مقدّسی بود که درسکّان کشتی کار گذاشته بودند . این صدا می گفت :

ـ خدایان بعلّت قتل آپسیر توس ژازن ومده رامورد خشم وغضب قرار داده اند . به جزیرهٔ «ائا» [1] بروید .درآنجاخواهرائتس که جادو گری است زندگی میکند. ازاو بخواهید که مده را مورد عفوقراردهد آنگاه شمامیتوانیدبه کشورخودبر گردید. طوفان ساکت شد . قهرمانان در جستجوی جزیرهٔ سحرآمیز برآمدند.مدتهادردریا ویلان وسر گردان ماندند تاجزیره رایافتند . زن جادو گر خواهرائتس با گله ای ازخوك بسراغ آنها آمد . این گلهٔ خوك مردمانی بودند که به جزیره آمده و اسیراین زن شده و بشکل خوك درآمده بودند . زن جادو گرفوراًمده را شناخت زیرادرچشمان فرزندان خورشید ائتس نور مخصوصی وجود داشت .

مده التماس کرد وازن جادو گر که عمه اش بود طلب عفو نمود.

---

[1] Ea ـ

زن جادوگر مده و قهرمانان‌را بخشید و مرخص کرد . ولی قهرمانان درطی راه قبل از آنکه بمنزل برسند زحمات ومشقّات زیادی تحمل نمودند .

بادوامواج کشتی را دردریای آزاد مورد هجوم قرار داده‌بودند و در تنگه های باریک مخاطرات شدیدی در کمین دریا نوردان نشسته بود .

قهرمانان‌میبایستی ازوسط‌دوجزیره عبور کنند که‌درروی یکی ازآنها کوه‌آتشین دمی قرار داشت . دو موجود درندهٔ حریص این تنگه‌رامراقبت‌میکردند . این دوموجود بنام «کاریبد»[1] و «سیلا»[2] مشهور بودند . کاریبد در عمق دریا میزیست آب میجوشید و دور او چرخ‌میزد وهمینکه موجودزنده‌ای باونزدیک‌میشد ازمیان‌آب دهان او بازمیشد و کشتی با بادبان وشراع آنرا می‌بلعید .

وقتیکه تیر کمان به‌کاریبد میرسید به‌شکل صخرهٔ‌نوک‌تیزی در میآمد که دریا آنرا صیقلی وصاف کرده بود . دراین‌صخره غاری بود. دراین غارسیلای‌شش‌سرودوازده‌پا پنهان‌بود . همینکه نهنگ‌یاماهی ویا کشتی وسرنشینان آن‌نزدیک صخره میشدندسیلا ازدرون غار بدن مهیب خود را بیرون میآورد و دوازده پای او هر موجود زنده ای را میگرفت‌وبه‌دهان‌بزرگش که‌درسه‌ردیف دندانهای تیزی قرار گرفته

۱- Charybde　۲- Scylla

بود واردمیساخت .

قهرمانان مجبور بودند که‌ازوسط کاریبد وسیلا حرکت کنند وچون جرأت وتهوّر ونیروی پهلوانی آنها برای‌مقاومت دربرابر این موجودات تنومند کافی نبود بنابراین مرگ آنها حتمی بنظرمیرسید ولی‌دوباره حامی آنها هرابه کمك شتافت یك موی طلائی‌خود را بین کاریبد وسیلا انداخت ودراین‌راه باریك بدون انحراف براست وچپ کشتی«آرگو» ازخطر گذشت .

ازدور بوی‌معطری‌بمشام‌قهرمانان‌رسید.دروسط دریا جزیره‌ای دیده‌شد که‌غرق‌درگل‌بود . پرندگان‌زیبائی که‌سرهای انسان‌داشتند برروی‌سنگها‌نشسته‌ودرکنارساحل،باآوازانسانی‌نغمه‌سرائی‌میکردند. دریانوردان خسته وآزرده رادعوت میکردند که‌روی‌چمن‌های مملو ازگل‌استراحت کنند وبه‌آنهانویدآسایش‌ولذّت‌میدادند وبا سخنان شیرین وملایم ابراز لطف‌ومرحمت مینمودند .

دریای اطراف‌جزیره هم مهربان و آرام بود ولی‌این جزیره کچی وپر ازصخره‌بود. این پرندگان بقدری آواز خوش و دلنشینی داشتند که‌دریا نوردان درهنگام عبورهمه چیزرا فراموش می کردند وچون کشتی‌بطرف جزیره میراندند کشتی‌آنها به‌صخره‌های زیرآب اصابت میکرد وغرق‌میشد .

قهرمانان هم‌چیزی نمانده‌بود دچارچنین‌سرنوشتی شوند زیرا

وقتیکه آواز دلنواز پرندگـان را شنیدند خواستند بطرف جزیره پیش‌بروند ودرساحل آن‌پیاده شوند .

یکی‌از جوانترین پاروزنها که‌مبهوت پرندگان‌شده‌بود طاقت نیاورد خودش رابدریاانداخت وروی صخره‌ها جان داد . آنگاه ارفه سازخود کیفاررا برداشت‌وچنان بلند آوازخواند که‌آواز پرندگان درفضا محوشد . آواز اودر بارهٔملاحان ودریا نوردان دلیری‌بود که ازدریاها میگذرند و از تنبلی وتن پروری بیزارند و آرزوی زیارت میهن خودرا که‌درانتظار آنهاست دارند . قهرمانان بآواز ارفه گوش فرا دادند وبسرعت ازجزیرهٔخطرناك گذشتند .

در کنار جزیرهٔدیگری که‌قهرمانان قصد ذخیرهٔآب وخوراك داشتند کشتی‌آنها تحت‌محاصرهٔ کشتی‌های اهالی‌کلشیدواقع‌شد.آنها هنوز در تعقیب قهرمانان بودند . قهرمانان از پادشاه جزیره تقاضای پناه‌نمودند . پادشاه جزیره‌فکری‌اندیشید و گفت : « قهرمانان بایـد شاهزاده مده را به پدرش برگردانند ولی اجباری ندارند » مده بعقد ژازن درآمد و اهالی‌کلشید که‌درتعاقب آنهابودند عقب‌نشینی کردند ولی‌آنها جرأت مـراجعت به‌کلشید نداشتند ودر جزایر یونان اقامت نمودند .

قهرمانان جشن‌عروسی ژازن‌ومده‌را برگزار کردند وبحرکت خودادامه دادند . مدت زیادی آرام وساکت راه پیمودند . نـزدیك

سواحل یونان رسیده‌بودند که طوفان مهیبی برخاست. نه‌روز و نه‌شب طوفان کشتی آنهارادردریای متلاطم‌باخودمیبرد تاآنکه آنرا بساحل متروك بایری انداخت. کشتی‌درشن ساحل‌فرورفت وبدون حـرکت متوقف‌ماند. قهرمانان پیاده شدند وبتماشا پرداختند. درجلو آنهـا بیابانی دیده‌میشد که‌غیرمسکون‌بود. فقط‌شن‌وآسمان‌بچشم‌میخورد. قهرمانان سعی کردند کشتی‌رابه‌دریا بیندازند تابتوانند ازاین‌ساحل بایر نجات‌یابند ولی نتوانستند.

باخود گفتند: «چه‌باید کرد ؟طوفان‌مارا به کجا آورده است ؟ مادراینجا هلاك‌میشویم‌وهیچگاه سرزمین‌مألوف‌خودرانخواهیم دید.. بهتر بوداگر کشتی‌مابه‌صخره‌های زیرآب‌اصابت‌میکرد ویا درجنگ کشته‌میشدیم تادراین بیابان بی‌آب‌وعلف ازگرسنگی تلف شویم.»

درساحل متفرق شدند وتا موقع تاریکی‌هـواروی‌شن ویلان و سرگردان قدم میزدند. چون‌شب فرارسید روی‌شن هاخوابیدند و با روپوش‌های خودبدنشان‌راپوشاندند. تاسحرگاهان خوابیدند: ناگهان ژازن احساس کرد که روپوش از روی‌بدنش برداشته میشود. دراین هنگام‌برخاست وسه‌پری‌بیابانی‌رادرمقابل خود دید. پری‌ها باو گفتند: «مأیوس نباش. سرنوشت شمارابه صحرای‌لیبی آورده‌استولی برای شجاعـان ونیرومندان از اینجا هم راه هست. وقتیکه ملکهٔ دریـا



«آمفی‌تریت»[1] از کالسکهٔ خوداسبهایش را باز کند با کشتی خودتان همان‌کار رابکنید که او باشما کرده‌وآنگاه نجات خواهید یافت .»
ژازن‌همسفران خودرا بیدار کرد وآنچه‌را ازپری‌هاشنیده بود برای آنها گفت .قهرمانان بفکر فرو رفتند که معنای این مطلب چیست و آنهابا کشتی «آرگو»چه‌باید بکنند.ناگهان امواج خروشانی‌بساحل نزدیك شدند از دریا اسب سفیدی بیرون آمد و بطرف ساحل‌دوید . جزرشروع میشد . آنگاه‌قهرمانان‌دریافتند که درموقع‌جزردریاباید « آرگو» راازشن درآورند وبرروی شانه‌بگذارند وهمانطور که‌آنها را در دریـاسواری میداده‌آنهاهم کشتی‌رادرصحرا سواری بدهند .

دوازده‌روز درزیرآفتاب‌سوزان کشتی«آرگو» رادریانوردان برروی شانه‌های‌خود بردند وعاقبت به‌ساحل‌دریاچهٔ بزرگی رسیدند. دوباره کشتی را بآب انداختند ولی راه‌خروج از دریاچه نداشتند تا آنکه مالك دریاچه « تریتونیس »[2] کنار کشتی راگرفت از وسط صخره‌های سفید آنرا به‌دریای وسیعی راهنمائی کرد .

قهرمانان خیلی زیاد در دریا کشتی راندند تا آنکه به جزیرهٔ کوهستانی رسیدند.این جزیره خیلی وسیع بود وگنجایش شهر های زیادی داشت . میهن‌زئوس بودو « کرت »[3] نامیده میشد . در آنجا «مینوس»[4] سلطنت میکردوزئوس برای حفاظت‌جزیره موجودتنومند

۱- Amfitrite ۲- Tritonis ۳- Crète ۴- Minos

مسی‌را باوهدیه کرده‌بود . این‌موجودِ تنومند ازمس پوشیده شده‌بود وفقط کف‌پای او سوراخی داشت که میخ مسی در آن فرو برده‌بودند. روزی سه‌مرتبه این موجودمسی برای نظارت ومراقبت جزیره گردش میکرد .

وقتیکه‌قهرمانان‌به کرت‌نزدیک‌شدنداو به آنهااجازه‌نداد بساحل واردشوندوسنگهای‌بزرگی بطرف آنها پرت میکردولی‌مده بانیروی سحرآمیزخود موجودمسی را خواب کرد وچشمهای‌او بسته‌شدآنگاه به‌سنگ تیزخورد وافتاد ومیخ از کف پای‌اوبیرون آمدوخون‌از آن سوراخ فوّاره زد . موجود عظیم‌الجثه مسی قوای خودرا ازدست‌دادو به مجسمهٔ بزرگ مسی تبدیل گردید .

قهرمانان درساحل لنگرانداختند ،شب‌رادر کرت گذراندند و بعد براه خود ادامه دادند .

دوباره گرفتار طوفان شدندواین آخرین آزمایش آنها بودو خدایان آنهارامحفوظ نگاهداشتند .

آپولن خودش از کمان طلائی‌تیرهای‌درخشانی به‌دریاافکندو به‌قهرمانان جزیرهٔ کوچکی‌رانشان داد که بتوانند درروی آن‌جزیره محفوظ بمانند .

سپس باد ساکت شدو دریا آرام گرفت و از دور ساحل یونان نمودار گردید .

کشتی‌رانی قهرمانان نزدیك بپایان بود .
کشتی «آرگو» به‌میهن بازمی گشت .

مرگ ژازن

جشنها و بزمهائی که بمناسبت بازگشت موفقیت آمیز قهرمانان ازمسافرت دور ودراز ترتیب داده شده بود پایان یافت. کشتی معجز آسای «آرگو» کارخودرا انجام داده بود. بادبانهای آن پاره شده ودماغهٔ آن رنگش رفته بود وطوفان دریاها بدنهٔ آنرا ازبین برده بود. قهرمانان اسکلت کشتی را ازدریا بیرون آوردند وبعنوان یادگاردر کنار دریا باقی گذاشتند.

سپس قهرمانان متهوّرودلیر بشهرهای خوددرفته وهر کس بکارخود مشغول شد.

پشم طلائی درقصر پادشاه ایولکوس قرارداشت ولی برای ژازن حامل سعادت ونیك بختی نبود.

پلیاس سالخورده پادشاه ایولکوس ازبازگشت ژازن خرسندنبود وتاج وتخت سلطنت را باوواگذار ننمود. وی خطاب به ژازن گفت: «باید ملّت تصمیم بگیرد. باید ملّت بگوید که پادشاه ایولکوس چه کسی باشد».

پلیاس خطاب بملّت گفت: «میخواهید ملکهٔ کشورشمازن بیگانه وجادوگری باشد؟ این زن همانطور که ژازن‌را سحروجادو کرده شما

را هم گرفتار خواهد کرد . »

مردم با بیم ووحشت به مده نگاه میکردند واز کنار منزل ژازن عبور نمیکردند . ژازن تمام دوستان خودرا درایولکوس ازدست داد. مده که ناظر این صحنهٔ تأثرانگیز بود بسیار ناراحت ونگران شد و تصمیم گرفت انتقام بکشد وژازن‌را به‌سلطنت برساند .

مده به‌زنهای ایولکوس گفت که‌خدایان قوه‌ای‌باوعنایت کرده‌اند که میتواند پیران‌را جوان کند و برای‌اثبات این‌مدّعا گوسفندپیری‌را سربرید ودوباره آنرا زنده کرد وبه‌برّه تبدیل نمود .

آنگاه دختران پلیاس ازمده خواهش کردند که پدرپیرشان‌را جوان کند . پدرشان را با دست خودشان کشتند ولی‌مده آنهارا زنده نکرد .

مرگ‌پلیاس‌برای ژازن‌مفید واقع‌نشد. پسرپلیاس که«آکاست»[1] نام داشت به‌تخت سلطنت نشست .

آکاست همینکه به پادشاهی رسید ژازن ومده‌را ازشهر بیرون کرد ودیگراجازه‌نداد که درتسالی زندگی کنند. ژازن‌مانند گدائی بیچاره پیاده از شهر خارج شد وبه کشور همسایه رفت تا پناهگاهی پیدا کند .

درهمین هنگام در«کورنت»[2] یکی ازدوستان صمیمی پدرش

۱ـ Acaste ۲ـ Corinthe

بنام «کرئون»[1] پادشاهی میکرد. فراریان‌را بمناسبت دوستی‌ومحبتی که باپدر ژازن داشت پذیرفت.

ژازن ومده درحوالی‌شهر درخانهٔ محقّری‌منزل گزیدند. سالهای درازبآرامی گذراندند ومده دوپسر زائید.

سعادت‌وخوشی‌دراین‌خانه‌راه نیافت. مردم‌مده‌را دوست‌نداشتند وازاو میترسیدند زیرا اورا بیگانه وجادوگر میدانستند. زنهابخانهٔ اونمیامدند وازخبرهای شهروکارهای‌خانه بااووارد صحبت نمیشدند. فرزندان آنها بافرزندان مده آمیزش نداشتند وگاهی سربسرآنها میگذاشتند وکتکشان میزدند.

مده متأثربودوگاهی‌درپیش ژازن زبان بشکایت میگشود ولی ژازن دیگرخسته شده بود. ژازن غالباً ازمنزل‌خارج میشدوبمهمانی نزد کرئون میرفت اوهم باآغوش‌بازژازن را میپذیرفت ولی‌هیچگاه حاضرنبود ازمده دعوتی کند.

کرئون دختری‌داشت زیبا وخوش‌اندام. این‌دختر‌باجبین‌باز و روی‌خوش‌همیشه‌از ژازن استقبال میکرد درجام اوشراب میریخت و ساعتهابداستانهای ژازن دربارهٔ قهرمانان‌وسیاحت‌در کشورهای‌بیگانه گوش‌فرامیداد.

روزی پادشاه به ژازن گفت:

۱- Créon

ـ من پسر ندارم و وارث من کسی است که دخترم را بعقد ازدواج درآورد. اگر با دختر من ازدواج کنی پادشاه کورنت خواهی شد.

ژازن جواب داد که متأهل است و مده زن اوست.

پادشاه خندید و گفت:

ـ طبق قوانین ما مده زن تو نیست بلکه اسیر و کنیز تواست. اورا رها کن تو میتوانی با احترام و خوشی در قصر زندگی کنی گذشته را هیچکس بخاطر تو نخواهد آورد.

ژازن به مده خیانت کرد. سوگندی را که شبانه در ساعت خوفناك در ساحل فازیس یاد کرده بود فراموش کرد. مرگ قهرمانان را در آن لحظه تهدید میکرد و مده جان همه را از خطر نجات داد. ژازن جرأت نکرد حقیقت را به مده ابراز کند تدبیری اندیشید و گفت که پادشاه اورا بخدمت خود گمارده است و باید بقصر انتقال پیدا کند.

مده مثل سابق ژازن را دوست داشت و بهیچوجه باو بدگمان نبود ولی باو خبر دادند که ژازن قصد ازدواج با دختر پادشاه دارد و روز عروسی هم تعیین شده است. مده احساس کرد که نسبت باو توهین بزرگی شده وسخت خشمگین شد.

«ژازن سوگند خودش را فراموش کرد من حیات و شرافت او را نجات دادم. برای خاطر او از وطن مألوف و خانهٔ پدری چشم پوشیدم و از اطاعت پدرم سرپیچی کردم حال او میخواهد مرا در میان مردم بیگانه

یگّه و تنها و بدون پشتیبان رها کند» .

در آتش خشم و اندوه میسوخت و نمیدانست تکلیفش چیست. ناگهان مأمور پادشاه بافرمانی وارد شد . مده میبایستی هرچه زودتر شهر را ترك کند و خارج شود.

مده گوئی از خواب بیدار شد .

ـ همه چیز تمام شد . ای عشق وسعادت آرام خدا حافظ ! ای خدای هکات بیاری من بشتاب . مرا در انتقام یاری و یاوری کن !

مده خودرا مطیع و آرام وانمود کرد . یکروز مهلت خواست . با ژازن آشتی کرد و به علامت اطاعت کامل برای عروس هدیهٔ بسیار عالی فرستاد . این هدیه عبارت بود از نقاب عروسی و تاج طلائی که روزی از روزگاران خدای خورشید بپادشاه کلشید بخشیده بود .

عروس زیبا از دیدن این هدیه بسیار خوشحال شد فوراً تاج را برسر نهاد و نقاب را برصورتش زد. ولی همینکه تاج را برسر گذاشت تاج برسرش فشار می آورد وسرش را میسوزانید و نقاب سحرآمیز داشت خفه اش میکرد .

خواست تاج و نقاب را از خود دور کند ولی دریك چشم بهم زدن لباسش آتش گرفت و بدنش را احاطه نمود. فریادزد .

پدر به یاری او شتافت وخواست لباس آتشین را از بدن او دور کند ولی خودش هم طعمهٔ حریق شد وهردو درقصر می دویدند و کسی نبود

بدادشان برسد.

ژازن باوحشت جسد آنهارانگاه میکرد. قلبش فشرده شد. هم‌ترسید وهم‌خجل‌شد. باعجله بخانه‌برگشت خواست‌پسران خود را درآغوش‌بگیرد دیرشده بود. مده‌در حال خشم وغضب فرزندانش را کشته بود وپرندگان‌مهیب اوراباخود برده بودند.

ژازن دردنیا تنهاماند. هیچکس میل نداشت بااوزندگی کند. هیچکس به‌شنیدن داستانهای‌او ابرازتمایل‌نمینمود. ازشهری‌بشهری میرفت ودرهیچ‌جا آسایش وراحتی‌نمییافت.

روزی برکناردریا آمد. در مقابل او روی شن کشتی کهنه و فرسوده‌ای قرار گرفته بود. ژازن کشتی را شناخت همان کشتی «آرگو» بود. کشتی‌هم تنهابود وهم‌مثل خوداو فراموش شده. ژازن درکنار کشتی راه‌رفت آنراخوب تماشا کرد ودرسایهٔ آن‌درزیرسگان درازکشید. درازکشیده بود وایّام خوش مسافرت‌را بخاطر میآورد. رفقای دلاور وسر زمینهای بیگانه ودور را ازپیش چشم میگذرانید وپس‌ازروزهای‌متمادی‌دلش آرام گرفت.

ژازن خوابید.

هنگامیکه اوخوابیده بود طوفانی برخاست و کشتی « آرگو» فرسوده درهم شکست و در زیر قطعات خود فرمانده خود رامدفون ساخت.

هراکلس

تولد قهرمان

هنگامیکه زمان تولد هراکلس فرارسید در المپ بزم خدایان برپا بود. زئوس فرمانروای جهان به‌خدایان مژده‌داد که پهلوان بزرگی درروی زمین پابعرصهٔ وجود خواهد گذاشت وچنان نیرو وقدرتی باو اعطا خواهد شد کـه کارهای مهمّی انجام خواهد داد و شهرتش بالا خواهد گرفت .

زئوس گفت :

ـ هراکلس پسرمحبوب‌من خواهدبود قدرتی باوخواهم داد که‌بر سراسریونان حکومت کند وسایر پهلوانـان و زور آوران به خدمت او در آیند .

«هرا»[1] زن زئوس رنجید که‌چرا زئوس به‌پیرزن فانی زمینی چنین قدرت‌ونیروئی‌میدهد ونا گهان اندیشهٔ پلیدی درمغزش راه یافت وی خطاب به‌زئوس گفت :

ـ سوگند یاد کن که دراین‌ساعت هرمولودی که در یونان پـا بعرصهٔ‌وجود بگذارد بر تمام‌یونان حکومت‌خواهد کرد و پهلوانان دیگر باید کمر بخدمت او ببندند .

۱ـ Héra

هر گاه زئوس در آن لحظه چشمش بچهرهٔ هرا میافتاد یقیناً بافکار شوم و ناپاك زنش پی میبرد زیرا کسی در صفحهٔ روزگار و در آسمانها وجود نداشت که زئوس به نیّات وافکار واعمال او آگاهی نداشته باشد ولی افسوس که در این لحظه «آته» [1] الههٔ نیرنگها نظر زئوس را منحرف کرد وزئوس نتوانست از حیله وتزویر زنش آگاه شود. زئوس جام طلا را بلند کرد و گفت :

ـ قسم یاد میکنم که چنین خواهد شد !

در روی زمین دو زن بودند که در آن ساعت در انتظار مولود جدید لحظات سختی را میگذرانیدند در «فیوا» ملکهٔ «آلکمن» زنی که زئوس اورا مادر پهلوان بزرگ برگزیده بود ودر «میسن» [2] ملکهٔ «آرگوس» [3]. هرا زن زئوس باقدرت ونفوذی که داشت تولّد یکی را تسریع کرد و تولّد دیگری را بتأخیر انداخت. ازینرو قبلاً «اوریسته» [4] شاهزادهٔ آگریس که طفلی لاغر و ضعیف بود پابدنیا گذاشت و بعداً پسر آلکمن متولد شد.

همینکه اوریسته متولد شد هرا خطاب به شوهرش زئوس گفت:

ـ ای الههٔ رعدوبرق شادی کن زیرا در این ساعت کسی در دنیا متولد شد که تو اورا مالك وفرمانروای یونان تعیین کرده‌ای وظهورروی را مژده و بشارت داده‌ای .

١- Até ٢- Mycènes ٣- Argos ٤- Eurysthée

زئوس از رفتار شرارت آمیز هرا خبردار شد. چهره‌اش از فرط خشم وغضب سیاه‌شد. سکوت بر همه‌جا حکمفرما گردید و همه منتظر رعدو برق شدند.

زئوس خدای رعدوبرق کاسهٔ قهر وغضب خودرا برالههٔ نیرنگ و فریب «آته» [1] فروریخت واورا ازالمپ برزمین انداخت وفرمان داد که‌او هیچوقت حق حضوردرکاخ روشن‌و مجلل آسمانی‌اورا ندارد واز ملاقات ومعاشرت باخدایان ممنوع است.

ازآنزمان الههٔ‌نیرنگ وفریب دیگر درمیان خدایان زندگی نمیکند بلکه‌درمیان مردم زمین‌بحیات خودادامه میدهد و تخم کینه ودشمنی در قلوب مردم میکارد.

سپس‌زئوس‌فرمانروای‌جهان خطاب‌به‌هرا چنین گفت:

ـ من‌اکنون‌میدانم که‌تودر تعقیب پسرآلکمن خواهی بودو او رادر معرض مخاطرات و زحمات بسیار قرار خواهی داد ولی او تمام زحمات ومشقات‌راتحمل خواهدنمود همه‌موانع‌را ازپیش‌پا برخواهد داشت ومساعی توفقط‌ازشهرت اوخواهدکاست‌ولی‌اقدامات وموفقیتهای اوچنان خواهد بود که هیچکس قبل ازاوبدان نائل نیامده است‌وفتح و پیروزی وی اسباب‌تحسین خواهد شد. وقتیکه مأموریت زمینی او انجام‌یابد من‌او رابه المپ نزد خودمان خواهم‌آورد وتوخود اورا در

۱- Até

دائرهٔ کسانیکه فناناپذیرند ومرگ برای آنها مفهومی ندارد خواهی پذیرفت . نام او را هراکلس گذاردم تا در معنای حقیقی خود یعنی «قهرمان مشهور» مصداق پیدا کند .

هرا در صدد قتل هراکلس بر می آید

پادشاه «تیرنت» [1] موسوم به «آمفی تریون» [2] از جنگ برگشته بود واز رنج کارزار استراحت میکرد . شمشیر تیزش روی دیوار بالای بسترش آویزان بود . در گودی سپرش « ایفیکلس » [3] وهراکلس دو پسر آلکمن درخواب ناز بودند . ملکه آلکمن پوستین نرم سفیدی در سطح سپر گسترده بود تا فرزندان دلبندش بهتر و خوشتر بخوابند .

شبی بود گرم و آرام وماه نورانی از لای در باز درون اطاق را روشن ومنوّر کرده بود . همه در کاخ غرق درخواب بودند . شاه وملکه وزراء وخدمه وجنگجویان ودلاوران درعالم بیخبری استراحت میکردند .

نیمه شب از روی سنگ فرش ایوان کاخ صدای خش خش بگوش رسیدو از توی باغ دومار موحش فرستادگان الهه هرا آهسته وآرام روی زمین خزیدندو خودرا باطاق رسانیدند. از کنار بستر ملکه گذشتند سپر را تکان دادند همان سپری که بستر نوردیدگان پادشاه وملکه بود . سر های گرد مارها در کنار سپر بلند شد چشمانشان برق زد و اطاق رانورسبز روشن کرد . مارها در بالای سپر برروی بچه هائی که در خواب بودند تاب میخوردند و زبانهـای دراز سیاهشان را بیرون

۱- Tyrinthe ۲- Amphitryon ۳- Iphiclès

آورده بودند .

بچه ها ناگهان از خواب نازبیدار شدند . ایفیکلس ترسید و فریادی کشید واز کنارسپر خودش را بهپائین انداخت و در حالیکه مادرش را بکمك میطلبید از خطردور شد .مارها باّاو کاری‌نداشتند. وارد گهوارهشدند و مانند حلقهٔ سردلغزنده بدن هراکلس کوچك را احاطه کردند. هراکلس‌خندید ودستش‌رابلند کرد و گوئی بازیچه‌ای را دردست دارد گردن مارها را در پنجهٔ نیرومندش گرفت . مارهای شریر ونیرومند دردست هراکلس کوچك بخود می پیچیدند و باتمام قواسعی داشتند که با زهر سهمگین خود اورا از پای در آورند ولی هراکلس آنقدر گلوی آنهارا فشرد تا هر دو را خفه کرد . صدای خش‌خش مارها فرونشست وفروغ چشمانشان برای ابدخاموش‌شد .

صدای گریهٔ ایفیکلس ملکه آلکمن را از خواب بیدار کرد . با ترس و وحشت از جای خود پرید و اطرافیان را بکمك طلبید . آمفی‌تریون شمشیردردست گرفت وباطاق ملکه دوید . رزم‌آوران وخدمتگزاران دوان‌دوان‌خودرا باطاق رسانیدند چراغ آوردند ودر پرتونورچراغ دیدند که‌هراکلس کوچك در گهوارهٔ خود آرمیده‌ودو مار قوی‌هیکل رابادست نیرومند خودخفه کرده استواز فرطخوشی میخندد .

هراکلس درآنزمان یکساله بود .



راه برگزیده

همینکه هراکلس اندکی بزرگ شد آمفی‌تریون فنون نظامی را باو آموخت. فن تیراندازی، شمشیر بازی، نیزه پرانی، مشت زنی واسب سواری رایاد گرفت. پدرتاجدارش علاوه بر فنون مذکور تصمیم گرفت که فرزندوی درعلوم و معارف نیز دست یابد و از هردانش و هنری بهرمند گردد ولی هراکلس دراین رشته استعدادی ازخود بروز نمیداد واستادان وی از تحصیلش رضایت نداشتند.

روزی استاد موسیقی ازعدم توجه هراکلس متغیر شدواورا کتك زد. هراکلس از این گستاخی استاد سخت رنجیده شدوچنان ضربتی براستاد وارد ساخت که موجب قتل وی شد.

آمفی تریون از اینکار فرزند بر آشفت و دستور داد ویرا محاکمه کنند وبه‌مجازات رسانند. ولی هراکلس جوان با حرارت از خود دفاع کرد:

ـ استادمرا کتك زد ومن‌هم ازشدت تأثر اورازدم. قصد کشتن وی‌را نداشتم نمیدانستم که در ضربت دست‌من چنین‌نیروئی‌هست.

آمفی‌تریون از قدرت هراکلس به بیم و هراس افتاد و برای اینکه دیگر مرتکب عمل بدی نشود اورا بکوهستان فرستاد تا به

چرانیدن گله‌هااوقات بگذراند.روی چمن های مرتفع دردامنهٔ کوهها وبرروی قله‌ها چندین سال زندگی کردومانندیك شبان ساده میزیست ونیروی عظیمی ذخیره کرد .

بیست‌ساله بود که به فیو بر گشت و قصـدش این بود که قوای نهفته‌را مورد آزمایش قراردهد .

در همان زمان در میسن در آرگس شاهزادهٔ جوانـی بنام اوریسته که‌قبل ازهراکلس متولد شده بود زندگی میکرد . نه زیبا بود ونه‌نیرومند ودلیر وتوانا ولی‌طبق وعدهٔزئوس که هراآنرا شنیده بوداوریسته میبایستی‌قدرت ونیروئی‌را که‌برای هراکلس‌مقرر ومقدر شده‌بود واجد شود وبر یونان حکومت کند وهراکلس‌خدمتگزار و تابع او گردد .

اوریسته بیست ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و تاج و تخت سلطنت را به فرزند خودسپرد .

پشتیبان اوریسته دستور داد کـه هراکلس را نزد خود دعوت نماید .

پیك پادشاه به فیو وارد شد وپیغام داد کـه طبق امر خدایان هراکلس باید بخدمت اوریسته درآید .درصورتی میتواند ازخدمت اوریسته آزاد شود که دوازده‌بار دستور ویرابطورشایسته انجام‌دهد. دوستان و رفقای هراکلس چنین مصلحت دیدند که بهیچوجه

به پیغام اوریسته ترتیب اثرندهد و در فیو بماند .

هراکلس میدانست که با توسّل بهجبر و زور کسی نمیتواند اورا بخدمت اوریسته درآوردولی درعین حال فکر گذشتن‌ازدوازده خوانی که اوریسته تعیین کرده بود اورا مشوش وناراحت میداشت .

روزی‌بمنزل برمیگشت وغرق‌درافکارعمیق‌بود واحساس‌ناراحتی میکرد که ناگهان دو زن را دید که ازدو سمت بسوی او میآمدند .

یکی از آنها لباس سادهٔ سفیدی بر تن داشت و موهایش را شانه زده بود . چشمانش روشن و نگاهش پاك و حرکاتش موزون و دلپذیربود . بدون شتاب وباوقار وطمأنینه نزد هراکلس آمد وچون باو رسید سلام کرد .

زن دیگری بسیار زیباودلربا بود لباس رنگین وی برزیبائیش می‌افزود .آرایش غلیظی کرده بود لبانش سرخ وابروانش کمان و موهایش را بدلربائی آراسته بود . در دستش النگوهای طلا صدا میکرد و گوئی هنگام راه‌رفتن میرقصید ومیخرامید .

این زن بسمت هراکلس دوید و باملاطفت دستش‌را گرفت و درحالیکه درچشمان او خیره شده بود گفت :

ـ تو تردید داری ومتفکری‌صورتت محزون است وابروانت در هم رفته ... اهمیتی‌مده خودت را بزحمت نینداز بمن نگاه کن‌هرچه زودتر لبخند بزن ! چقدر زندگی شیرین وپراز نشاط وشادی است !

برای خودت زندگی کن . زندگی جشن وپیروزی است ویگانه‌فکر انسان باید این باشد که‌حداکثرحظ ولذت را ببرد. باید خوب بخورد خوب بیاشامدخوب بنوشد وخودرا دچارحزن‌والم نکند . چه‌خوشبخت وسعادتمند است کسی که در دوران زندگانی چنان زندگی کند که گوئی دربزم نشسته است . هیچ زحمت ومشقتی بخود راه ندهد! بیا بامن برویم وتو خوشبخت خواهی شد.

زیبا روی زیبا اندام این سخنان را گفت و دست هراکلس را گرفت وازعقب‌خود کشید .

هراکلس که‌مجذوب ومفتون این زن شده بود و در عین حال متعجب وحیران بودبرای پیروی اززن آماده شده‌بود که زن دیگری اورا مانع شد و باتحقیر گفت !

ـ خجالت بکش ! خدایان بتو قدرت و نیروی عظیمی عنایت کردند وتو میخواهی بیکار نشینی وخوش بگذرانی و مانند یك طفل ضعیف از دسترنج دیگران استفاده کنی؟ نیرومند کسی است که‌خود زندگانی خود را اداره کند و روز بروز بر شکوه و جلال زندگی بیفزایدبانیروی پلیدی‌بجنگد وزمین‌را ازوجود مردمان پست وفاسد پاك نماید. عقل ونیرو برای امور خیر بانسان هدیه‌شده‌است هر قدر انسان نیرومند تراست زندگانی وتکلیف اودشوارتر است .

زیبا روی زیبا اندام‌خنده‌کنان خطاب به‌هراکلس گفت :

ـ شنیدی چه میگوید؟ عقب او برو ولی بدان که روی شادی نخواهی دید راحت و آسایش نخواهی داشت.

آن زن دوباره گفت:

ـ استراحت بعد از انجام دادن وظیفه مقبول است و در آن لحظه‌است که وجدان آرامش دارد. برای قهرمان بزرگترین خوشی وسعادت آنستکه عمل خیری در رفاه و آسایش اهل عالم انجام دهد و بداند که خلقتش بمنظور بسیار مقدس وبزرگی است وآن خدمت بعالم بشر است. ای دوست عزیز من گوش کن! اگر زیاد بخوری دیگر علاقه بغذا نخواهی داشت اگر زیاد بخوابی فرسوده و کسل خواهی شد.چقدر حزن‌انگیز است سر نوشت انسانی که برای سعادت بشر خدمتی از اوسرنزند. هر کس خادم تر است عزیز تر و محترم تر است خوشی وسعادت قهرمان در رزمها، شجاعتها ودلاوری‌هائی است که از روی صدق و صفا انجام پذیرد.

دراینموقع صورت زن درخشید ونورعجیبی فضارا فراگرفت. هراکلس زن زیبا روی زیبا اندامرا ترك گفت وفریاد زد:

ـ ای الهه! من باتو خواهم آمد!

دریك لحظه هردوزن از نظر هراکلس ناپدید شدند و در راه پر گرد وغبار اثری ازآنها دیده نشد مثل اینکه آنچه دیده در عالم وهم وخیال بوده است. حال دیگر هراکلس شاد وخرم به منزل باز

گشت زیرا راه ورسم زندگی راآموخته بود .

صبحگاهان بهپدر ومادرخود گفت :

ـ من به میسن میروم من باید طبق ارادهٔ خدایان عمل کنم و ازدوازده خوان بگذرم یعنی دوازده خوانی که اوریسته‌بمن‌پیشنهاد کرده است .

هیچکس نتوانست اورا از انجام این فکر منصرف نمایدوفقط رفیق شفیق ونزدیك او «یولائوس» [1] تصمیم گرفت اوراهمراهی کند.

تیر و کمان برای خود درست کرد و چماقی در جنگل بدست آورد ونزد اوریسته رهسپار گردید .

۱- Iolaos

خوان اول

هراکلس شیر «نمه»[1] را میکشد

دیرزمانی بود که اهالی نمه از دست شیری کـه در جنگلهای نمه میزیست شکایت داشتند. این شیر بقدری درنده و قوی بود کـه گوسفندان گله وبچه‌ها ومسافران ورهگذران را می‌بلعید و میخورد وحتی ازشراومردم درخانه‌ها هم آسوده نمیآرمیدند ووحشت داشتند.

حتی جنگجویان قوی هیکل وزورمند با خنجروسپرازجنگل نمه سالم بیرون نمیآمدند زیرا اسلحهٔ ایشان در بـرابراین شیرسبع کارگرنبود. نیزه وتیرهایشان به پوست ضخیم اوفرو نمیرفت و هیچ آسیبی باونمیرسید.

برزگران نمه میگفتند:

ـ وای بحال ما که سرزمین ما بزودی خـالی از سکنه خواهد شد.

الهه هرا حامی اوریسته پادشاه از او خواست تا هراکلس را به کشتن شیرتشویق نماید.

هراکلس وارد نمه شد و از مردم راجع به محل اختصاصی شیر

۱- Nemée

سؤالاتی کرد ولی هیچکس نخواست که راه را باو نشان دهد و کسی حاضر نشد که قدم درراه پیدا کردن شیر بردارد زیرا همه میترسیدند. همه با تأسف و ترحم به هراکلس نگاه می کردند ومی گفتند :

ـ احتیاجی به نشان دادن شیر نیست . همینکه وارد جنگل انبوه شوی اوخودش بسراغ توخواهد آمد .

اهالی نمه باور نمیکردند که هراکلس بتواند این شیرخطرناك را بهلاکت برساند .

هراکلس یکه و تنها عازم جنگل شد . درختان که سر بفلك افراشته بودند از همه طرف اورا احاطه میکردند وبوته‌ها سد راه‌او میشدند تا اورا از این کارخطرناك مانع شوند و مرغان وپرندگان با صداهای موحشی فریاد میزدند تا ویرا از ورود بجنگل و گرفتاری باز دارند ولی هراکلس پیش میرفت ودرجستجوی این‌شیردرنده‌بود .

مسافت زیادی پیموده بود که ناگهان‌صدای غرش‌شیر بگوشش رسید وهراکلس بدون بیم وهراس بسوی اورفت . شیرهم وجوددشمن سرسخت‌را احساس کردچنان غرش سهمگینی از حنجره برآورد که جنگل لرزید و با چند خیز خود را به هراکلس رسانید . با قدرت وعظمت در برابر قهرمان ایستاد چشمان غضبناکش درحلقهٔ دیدگان میچرخید وبا دمش‌ضربات سختی‌به‌پهلوهامیزد وبا قدرت هرچه‌تمامتر می‌غرید . هراکلس نترسید کمانش‌را بلند کرد وتیررا مستقیم برچشم

شیرزد. شیر با غضب سرش را تکانی داد و با پنجه تیررا بطرفی پرتاب نمود مثل اینکه پرکاهی را از جلوخود پس میزند. سپس مانند گربه نیم خیزی برداشت و برای حمله آماده شد. هراکلس با چماقی که در دست داشت برسرپشمالوی شیر کوبید. ولی چماق از دست هراکلس پرت شد وهیچ آسیبی به شیر نرسید. شیردوباره سرش را تکان داد و خمیازهٔ بلندی کشید و از فرط دلتنگی به جنگل انبوه پناه برد و پنهان شد.

هراکلس پشت سراو براه افتاد.

بزودی مدخل غاررا پیدا کرد وتیرو کمان را رها کرده وارد غارشد. درون غارتاریك بود واو بزحمت پیش میرفت. ناگهان شیر خود را روی سینهٔ هراکلس انداخت و میخواست اورا پاره کند ولی هراکلس بادودست گلوی شیررا چسبید ومانند حلقه‌های آهنین گلوی اورا فشرد وشیررا خفه کرد.

بدن شیرچنان بزرگ وسنگین بود که هراکلس نتوانست آنرا بلند کند.

آنگاه پوست شیررا با سرش از بدن جدا کرد وآنرا پوشید و به میسن وارد شد.

مردم با فریادوفغان از دیدن هراکلس که پوست شیررا پوشیده بود پا بفرار گذاشتند. پادشاه اوریسته هم در گوشه‌ای از قصرپنهان

شد . هراکلس گفت :

ـ من برای پادشاه پوست شیر نمه راآورده‌ام .

ولی پادشاه حتی از دیدن ودست زدن به پوست شیر خطرناك بیم وهراس داشت .

پادشاه دستورداد و گفت :

ـ این پوست را هراکلس درازاء زحمت خود بردارد .

هراکلس گفت :

ـ متشکّرم .

وپوست شیررا همراه خود برد .

هراکلس پوست شیررا همراه خود میبرد زیـرا هیچ تیری در آن نافذنبود. هراکلس پوست شیررا پوشید ورفت تا مأموریّت دوم‌خود را بانجام رساند .

خوان دوم

هراکلس اژدهای لرن را مصدوم میسازد

درنزدیکی آرگوس باتلاق وسیع لرن قرارداشت .

از زیرزمین چشمهٔ آب گوارا وتمیزی بیرون میآمد ولی رود کوچکی که بایستی این آب‌رابه رودخانه برساند راهی برای رسیدن برودخانهٔ بزرگ پیدا نمیکرد وازینروآب در زمینهای اطراف فرو میرفت .

برروی این آبها خزه وعلفهای باتلاقی میروئید و جلگهٔ وسیع به باتلاقی تبدیل شده بود . سبزی زیبا که همیشه روی باتلاق را پوشیده بودنظررهگذران را جلب میکردومسافرخسته وآزرده‌برای استراحت خودرا باین سبزه میرسانید ولی هنوز فرصت رفع خستگی پیدا نمیکرد که ناگهان اژدهائی نه سراز زیرعلفها وسبزیها سردر-میآورد و با صدای عجیب خود را بمسافر تازه وارد میرسانید و او را بدرون باتلاق میکشانید .

شبانگاه که اژدها سیرمیشد ومیخوابید نفس‌زهرآگین‌اومانند مه روی باتلاق را میپوشانید و هوا مسموم میشد . کسیکه این هوا را تنفّس میکردمریض‌میشد وپس‌ازمدتها رنج وعذاب قالب تهی‌می کرد. بهمین جهت مردم از نزدیکی باین باتلاق وحشت داشتند وازسکونت

دراطراف این محل هولناك میترسیدند .

پادشاه اوریسته به‌هراکلس امر کرد که اژدهای لرن [1] را معدوم کند .

هراکلس درکالسکه ای که رفیقش «یولائوس» [2] آنرا هدایت میکرد به طرف باتلاق رهسپار شد . هراکلس کالسکه وایولاس را در جاده گذاشت وخود با مشعلی فروزان بسمت باتلاق رفت .

اژدها دراینموقع سیربود وچرت میزد .

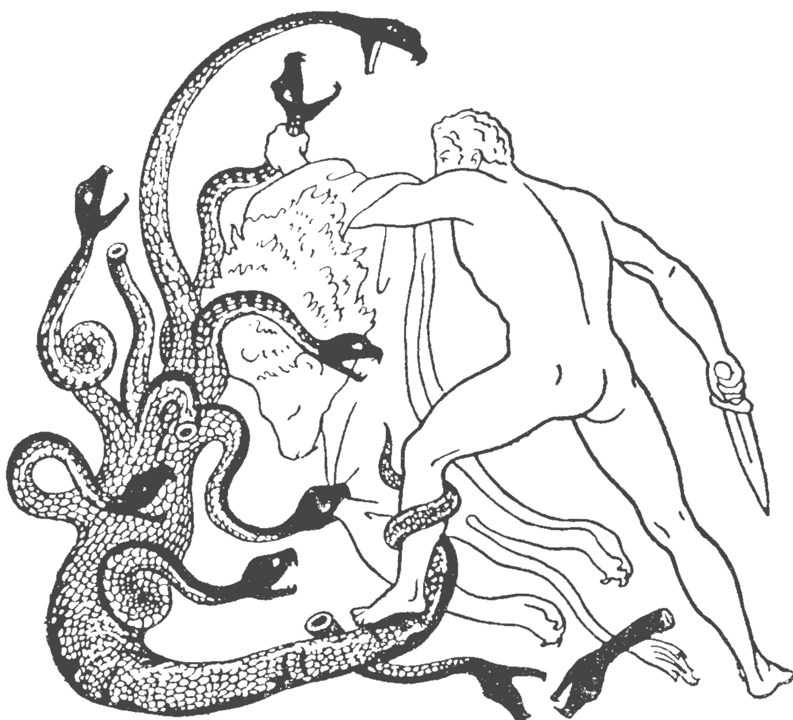
هراکلس تیرهای سوزانی بطرف اژدهاانداخت . وقتیکه‌اژدها ناراحت شد از درون باتلاق بیرون‌آمد . با دم سرد ولغزنده‌خودبپای چپ هراکلس پیچید وهرنه سراژدها در اطراف او بصدا درآمدند . هراکلس خود را درپوست شیرپنهان کرد ، زیرا این پوست او را از دندانها وزهراژدهامحفوظ میداشت . شمشیرش‌راازغلاف‌بیرون‌آورد وسرهای خوفناك اژدها رابرید . ولی هنوز خون زیادی از جای‌زخم فرونریخته بود که‌بجای یك سردوسردیگرمی روئید سرهای سردترو هولناکتر. چیزی‌نگذشت که هراکلس‌راسرهای زیادی احاطه کرد. سرهائیکه با دهانهای باز بطرف اومیآمدند وتهدیدش میکردند .

هراکلس نمیتوانست از جای خود تکان بخورد . پایش دربند دم اژدها بود دستش از بریدن سرهای جدید اژدها خسته شده بود . ناگهان درپای راستش دردی احساس نمود و چون خم شد دید که

۱- Lerne   ۲- Iolaos

خرچنگی پنجه‌های خودرا درپای اوفروبرده است .

هراکلس خندید و گفت :



- دونفردر برابریکنفر.مبارزهٔ شرافتمندانه‌ای نیست پس من‌هم میتوانم رفیقم را بکمك بطلبم !

هراکلس«یولائوس» را که در کنارکالسکه منتظراوبودبه کمك طلبید .

هراکلس مشعل را باوداد وامر کرد بمحض بریدن سر اژدها جای زخم را بامشعل بسوزاند . ودرآنجائیکه آتش با زخم تماس پیدا میکرد دیگرسرجدید نمیروئید . بزودی آخرین سراژدها در درون باتلاق افتاد ولی اژدها با اینکه سرهایش قطع شده بود نمیخواست بمیرد ودرحالیکه روی علف دراز کشیده بود وغرق درخون بود با چشمان غضبناك خود دهانش را باز کرده بود . هراکلس اژدها را از باتلاق بیرون آورد ودرزمین مدفون کرد تاآسیبی به مردم نرساند .

هراکلس با خون سیاه اژدهای لرن نوك تیرهای خودش را آلوده کرد واین تیرها بقدری نافذ و مؤثربودند که بهر کس اصابت میکرد دیگرروی سلامت نمیدید .

خوان سوم

هراکلس از گوزن «سرینی»[1] پیش افتاد

هیزم شکنهائی که درجنگلهای دامنهٔ کوههای آرکادی هیزم جمع میکردند روزی گوزن زیبائی را دیدند که شاخهای طلائی داشت. برروی صخرهٔ پرشیبی ایستاده بود واز دیدن مردم مانند باد پا بفرار گذاشت فقط شاخهای درختان تکان خورد ودرروی سنگها سم هـای نقره‌ای او بصدا درآمد.

خبراین گوزن عجیب دردهات وقصبات شایع شد و صیادان در پی شکاراوروان شدندولی گوزن همینکه آنهارامیدید در کوههاپنهان میشد. جنگل انبوه و غیرقابل عبور بود و کوه هم سخت‌تر و بد تراز جنگل. شکارچیان مأیوس ونومید به ده برمی گشتند ومی گفتند که کسی درعالم یافت نمیشود که بتواند این گوزن را بچنگ آورد.

سومین باراوریسته هراکلس را دعوت کرد وامرداد که گوزن را بگیرد وزنده به شهرمیسن بیاورد.

هراکلس بارفیق خود «یولائوس» به کوههای ارکادی رهسپارشد. کمان وتیرهای زهرآگین خود را درمنزل گذاشت و بجای آن یك بیل ویك سپر وکارد همراه خود برداشت.

۱- Cérynie

بااین ابزاروآلات راه رادرجنگل صعب‌العبور برای‌خود هموار ساختند. درختان کهن را میبریدند وآنها را دروسط رودخانه‌ها مانند پل جای میدادند وبا پوست ضخیم درختان آنها را می بستند. بوسیلهٔ این پل‌هاوپله‌هائیکه ترتیب‌داده بودندخودرابجنگل و کوه‌رسانیدند.

گاهی برای یك لحظه گوزن در جلو چشم آنها نمایان میشد. شاخهای طلائی اومیدرخشید و گوئی آنها رابطرف خود میخواند وهر چه عمیقتر و دورتر در دل جنگل پنهان میشد. هرا کلس و رفیقش «یولائوس» براثرپای‌اوقدم‌برمیداشتند ازدره‌ها، کوهها‌ورودهادرنهایت صبروبردباری عبورمیکردند. گاهی برف برروی‌آنها میریخت‌وزمانی رعد وبرق‌آنها را تهدید میکرد. درقلهٔ کوه طلوع آفتاب را استقبال میکردند دردرون درختان شب را بسرمیبردند ودربوته‌های انبوه از میوه‌ها وهسته‌ها وریشهٔ شیرین گیاهها سدّجوع مینمودند و ازچشمه های گوارا عطش فرومینشانیدند ودر کمال‌استقامت ازدامنهٔ کوههای صعب العبورمی گذشتند وراههای سخت را پشت سرمیگذاشتند.

گوزن گوئی تدریجاً با انسان خومیگرفت و خودش را بیشتر نشان میداد. میایستاد و بدون ترس وواهمه بانسان نگـاه میکرد و دیگرمثل سابق پا بفرار نمیگذاشت.

کشتن گوزن کارسهلی بود ولی میبـایستی او را زنده دستگیر کنند زیرا فرمان پادشاه چنین بود.

بالاخره گوزن رابقله‌فرستادند وخودشان دورزدند . در کنار پرتگاهی درروی‌جادهٔ کوچکی« یولائوس»درانتظار گوزن بود . گوزن که« یولائوس»رادیدخواست فرار کند ولی‌هراکلس‌راه رابراومسدود ساخت . گوزن دیگر راه فرار نداشت ودر کنار پرتگاه درجای خود خشك شده‌بود.دراینموقع هراکلس‌طنابی‌ازپوست‌درختان‌برشاخهای او انداخت وآنقدرتأمل کردتا« یولائوس»سررسید . گوزن‌رادونفری از راههائیکه قبلاً آماده کرده بودند به‌پائین کوه بردند .

ناگهان درسرپیچ جادهٔ کوچك زن‌زیبائی‌دربرابر آنها نمایان شد که لباس کوتاه و ساده‌ای برتن داشت و کمان شکاری در دست و تیرهائی درغلاف برپشت بسته‌بود .صورتی خشمگین‌داشت وچشمانش برق میزد . با دست امر بتوقف شکارچیان داد و گوزن همینکه اورا دید نزد وی‌دوید وسرش رابرروی دستهای اومیمالید .

شکارچی‌جوان نوازشش کردو گفت :

ــ ای مردمان حریص!مگر مزارع‌و جاده‌ها وجلگه‌های‌وسیع وجودندارد که‌آمده‌اید سکوت وآرامش جنگل کوهستانی مرابرهم میزنید ؟ هنوز پای آدمیزاد باینجا نرسیده بود ... حالا دیگر صدای تبر وبیل درقله‌های‌این کوه‌وجنگل‌خواهدپیچیدوتیرهای شکارچیان پرندگان وچرندگان مرا آزار خواهدرسانید .

هراکلس دختر زئوس‌را کـه ارتمیدنـام‌داشت وشکارچی بود

شناخت .

هراکلس درجواب گفت :

ـ ای الهه مارا مورد خشم وغضب قرارمده ما طبق ارادهٔ پدرتو زئوس عظیم الشأن باینجا آمده‌ایم واوست که مارا برای خدمت مردم اعزام نموده‌است. ماراه را برای قله‌ها باز کردیم زیرا زمین باید در دسترس انسان قرار گیرد فقط دلاوران و نیرومندان میتوانند باینجا راه یابند . چه عیبی دارد که شیردلان باین ارتفاعات راه‌پیدا کنند و درعقب ما بیایند . اینجاهم زیباست وهم استنشاق هوا آزاد است. از اینجا همه چیز هویداست . هوایش لطیف است و هر کس باین نقطه صعود نماید لطیفتر وبهتر میشود .

نگاه‌الهه‌تغییر کرد . دستی‌برسروروی گوزن‌زیبا کشیدو گفت:

ـ برو بزودی نزد من باز خواهی گشت !

الهه دختر زئوس این حرف رازد ودردرون جنگل درمیان درختان ازنظر ناپدید شد .

هراکلس و«یولائوس» براه‌خود ادامه دادندو گوزن شکار شده درعقب آنهامیرفت .

درمراجعت‌راه‌برای آنهاسهلتر بودزیرا قبلاً راه راهموار کرده بودند. چیزی نگذشت که به‌دامنهٔ کوه‌رسیدندهراکلس به میسن‌شتافت و گوزن زیباوعجیب را بدربار اوریسته رسانید . ولی پادشاه از ترس

«آرتمیس» [1] گوزن‌را به هراکلس بخشید .

هراکلس کلمات شکارچی زیبا را بخاطر آورد که به گوزن می گفت ؛« تونزد من باز خواهی گشت» . و برای انجام دادن تقاضای الهه گوزن را به آرتمید باز گردانید .

۱ - Artemis

خوان چهارم

هراکلس روی زمین را از وجود گراز «اریمانت»[1] پاك میکند.

هم در تابستان و هم در پائیز موقعیکه در مزارع سبزه و غلات میروید برزگران مقیم دامنهٔ کوه اریمانت باوحشت واضطراب شاهد خرابی وویرانی مزارع خود بودند. صبحگاهان که برمیخاستند درهمه جا آثار محو شدن محصول را میدیدند. زمین کنده شده بود، محصول لگد مال شده واز ریشه بیرون آورده شده بودواغلب از چیزهائی که جزو خوراکی مردم بود موردتاخت وتاز یك قوهٔ خشن نامرئی قرار گرفته بود.

دربین مردم اینطورشایع بود که دربیشهٔ بلوطی که دردامنهٔ کوه قرارداشت گرازی میزیست کـه شب هنگام از کوه فرود میآمـد و مزارع را ویران میکرد. دندانها و سمهایش چنان وحشتناك بود که کسی جرأت و جسارت کشتن او را نداشت. اوریسته پادشاه امر داد که هراکلس بشکار گراز اریمانت برود.

هراکلس از اینکه تیرانداز ماهری برای کشتن گراز پیدانشده متعجب بود وچون این کاررا سهل وساده میپنداشت یکّه وتنها به کوه

1- Erymanthe

اریمانت رهسپارشد .

موقعیکه از کوه بالامیرفت ناگهان صدای سم اسبانی بگوشش رسید ودرجلگه گله‌ای از اسبان وحشی درجلوچشمش دویدند . ولی چون هراکلس بادقت بیشتری نگاه کرددید اسبهابه اسب شبیه‌نیستند بلکه نیمی انسان ونیمی اسبند یعنی سر آنها سر انسان بود که دست هم داشت . از دور چنان بنظرمیآمد که اسب سواران خونخوار روی اسبان تند روبتاخت وتاز مشغولند .

هراکلس فریاد برآورد وگفت :

ـ اینها «سانتورها» [1] هستند !

سانتورها مانند طوفان‌ازجلوهراکلس گذشتند ودرحالیکه آنچه درسرراه خودبآن برمیخوردند محوومعدوم میساختند مستقیماً بسوی دهی که درپائین کوه قرارداشت رهسپارشدند .

هراکلس باخود گفت:«اینها از گرازخطرناکترند»ودراینموقع علت مأموریت خود رااز طرف اوریسته درك کرد .

هراکلس‌نترسید وبراه خود ادامه داد . چیزی نگذشت که به غاری رسید که درجلوآن سانتورجوانی کشیك میداد .

هراکلس بانهایت تهورنزدیك اوآمدوبا محبّت‌وملاطفت گفت:

ـ من شکارچی پادشاه هستم . پادشاه بمن فرمان داده است که

۱ـ Centaure

گراز وحشی را که در کوه زندگی میکند بکشم . ممکن است لطفاً مرا راهنمائی کنی و گراز را بمن نشان دهی ؟

سانتور با کمال میل جواب داد :

ـ این گراز ما ساکنین جنگل را هم دچار زحمت کرده است و از همین رواست که من درمقابل این غار کشیك میدهم تا گراز نتواند غار ما را از آذوقه خالی کند . چقدر خوب میشد اگر تو میتوانستی این حیوان را بکشی من راه را بتو نشان میدهم ولی قبلا تو مهمان ما باش .

کشیك چی هراکلس را بدرون غار برد آتشی گسترد و از مهمان با کباب و میوه پذیرائی نمود .

هراکلس گفت :

ـ من عادت دارم که بعد از غذا مقداری شراب بنوشم و لابد شراب در نزد شما پیدا نمیشود .

سانتور با غرور و نخوت جواب داد :

ـ خیر اینطور نیست ! الهه شراب و شادی «دیونیزوس» [1] چندی قبل یك خمره شراب بما هدیه کرده است . من تورا با این شراب پذیرائی خواهم کرد ولی مشروط براینکه رفقایم از اینموضوع آگاه نشوند .

سر خمره‌ای را که گفته بود گشود وخودش و هراکلس از آن شراب نوشیدند و بعیش و شادی پرداختند .

۱ـ Dionysos

ناگهان دم‌غار صدای سم حیوانی بلند شد. بوی شراب سانتورها را بدرون غار کشانده بود و آنها در حالیکه از عطش میسوختند خود



رابغار رسانیدند. چون دانستند که شخص بیگانه‌ای بدرون غار راه یافته است و از شراب آنها مینوشد سخت برآشفتند و بافریادهای وحشتناکی خود را به مهمان رساندند.

هراکلس از درون غار چوبهای نیم سوخته را بطرف آنها پرت میکرد. از ترس آتش همه پا بفرار گذاشتند.

هراکلس از غار بیرون آمد و خواست بجنگل برود ولی سانتورها در تعقیب او بودند و چون دانستند که یکّه و تنهاست جرأت پیدا کردند

وباوحمله‌ورشدند. آنگاه‌هراکلس‌تیرهائی‌راکه بوسیلهٔ خون‌اژدهای «لرن» زهرآگین کرده‌بود بسمت «سانتورها» انداخت و یکی‌بعداز دیگری نقش برزمین شدند.

دراینموقع از درون غارسانتورجوانی که هراکلس را مهمان کرده بود بیرون‌آمد و از دیدن منظرهٔ قتل رفقـای خود درشگفت شد. از هراکلس پرسید:

ـ چطوراین یك تکه چوب‌قدرت دارد که موجب مرگ‌شود؟ آیا این چوب باریك کسی را میکشد؟

کشیك‌چی غارتیررا از بدن یکی از مقتولین درآورد.

هراکلس فریاد زد:

ـ احتیاط کنید!

ولی دیرشده بود سانتورجوان تیررا از دست رهاکرد و تیر به پای‌اوفرورفت. بدون‌آنکه‌آهی بکشد ویافریادی‌برآوردبرروی زمین افتاد ومرد.

هراکلس نعش‌سانتورهای مرده را به غارآورد وسنگی برروی آنها نهاد وبراه خود ادامه داد ورفت.

بدون هیچ رنج و زحمت درجنگل گراز را پیداکرد و تیری برپای اوزد. گراز رابرروی شانهِ انداخت‌وبه میسن بازگشت‌وبحضور اوریسته پادشاه باریافت.

گراز وحشی میغرید وازصدای وحشتناك اوپادشاه خیلی ترسید وپنهان شد .

هراکلس دستورداد گراز را سرببرند و بـا گوشت او مردم را مهمان کنند .

خوان پنجم

هراکلس پرندگان ستیمفال [1] را متفرق میسازد

خدای جنگ «آرس» [2] جوخه‌ای از مرغان وحشی داشت. چنگالها ونوکهای این پرندگان آهنین بود و پرهای مسی آنها همینکه از بدن آنها جدا میشد باسرعت عجیبی بزمین فرود میآمدو مانند تیر بهر کس اصابت میکرد او را ازپای درمیآورد. این پرندگان در کوهها درعمق دره ودر کناردریاچه‌های ستیمفال میزیستند. آب این دریاچه ازغارزیرزمینی فرومیریخت وررودهائی درعمق زمین درقلمروسلطنت مردگان جاری میشد. دریاچه غیرمسکون بود و صخره‌های عریانی اطراف آنرا احاطه کرده بود. فقط درروی جزیره که دروسط دریاچه قرارداشت نی بلندی روئیده بود که بر روی آن پرندگان الهه رزم میزیستند. این پرندگان از گوشت انسان تغذیه میکردند و جوخه جوخه از روی همین نی بهوا برمیخاستند وسراغ شکارمیرفتند.

اوریسته پادشاه فرمان داد که هراکلس به دریاچهٔ ستیمفال برود وپرندگان آرس را متفرق ساخته آنان را بآنسوی دریابفرستد.

هراکلس «یولائوس» را هم همراه برد کمان خود را با تیرهای

۱– Stymphale ۲– Ares

سمی برداشت و بسوی مأموریت عظیم خود رهسپار شد .

دیر زمانی در دره‌ها و بروی صخره‌ها و یلان وسر گردان ماندند تا اینکه خود را به‌دره‌ای رسانیدند که درانتهای آن دریاچهٔ ستیمفال قرار گرفته بود .

خیلی خلوت وساکت بود: جز سنگ چیز دیگری مشاهده نمیشد. نه علفی روئیده بود و نه گل . نسیم ملایم سطح صاف دریاچه را تکان نمیداد . ماهی سرش رااز آب بیرون نمیآورد وسوسمار در پرتو خورشید خودش را گرم نمیکرد . سکوت مرگباری بر دریاچه حکمفرما بود . هراکلس و« یولائوس » روی تخته سنگها در کنار آب نشستند و به دریاچهٔ غیر متحرك نگاه میکردند . حزن واندوه بر قلبشان مستولی شد .خستگی راه بدنشان راناراحت کرده بود و بسختی نفس میکشیدند.

هراکلس خطاب به رفیقش گفت :

ـ حالم مساعد نیست قلبم می‌طپد و نفسم بشماره افتاده است و کمان ازدستم میافتد ...

خواب سحرآمیزی بر آنها غلبه کرد .

آنگاه از جزیرهٔ وسط دریاچه باطنین مخصوصی پرندگان قرمزی بآسمان پرواز کردند . یکی بعداز دیگری دراطراف دریاچه حلقه زدندومانند ابر آسمان را پوشانیدند وسایهٔ ارغوانی آنها برروی آب منعکس شد .

ناگهان چیزی درنزدیکی « هراکلس» برزمین خورد و صدای موحشی کرد وهراکلس از خواب بیدارشد .

درکناراو آلتی که بوسیلهٔ آنها برزگران وروستائیان پرندگان راازمزارع میراندندبزمین خورده بود. الههٔ«آفین» [1] ناصح حکیم ودانا و حامی مردم روی زمین این وسیله را برای هراکلس قهرمان فرستاده بود .

هراکلس از جای خود پرید و «یولائوس» را بیدار کرد و آن وسیله را باوداد وامر کرد که بکاربندد . وقتیکه صدای این مترسك بلند شد و در کوه منعکس گردید مرغان وحشت زده که هیچگاه چنین صدائی نشنیده بودند باطراف پراکنده شدند وپرهای خود را بر زمین ریختند . هراکلس کمان را برداشت و تیرهای خود را بسوی مرغان رها کرد.مرغان تیرخورده مجروح شدند وبه‌سطح دریاچه‌فرود میآمدند وپرهای سنگین آنها رابه‌ته دریاچه فرومیبرد .

هراکلس که پوست شیرنمه را بتن داشت با جرأت و جسارت پرندگان ستیمفال رامغلوب ساخت . عدهٔ زیادی از این پرندگان‌در آبهای سیاه‌دریاچه غرق‌شدند . دیگردریاچه آرام نبودبلکه‌میجوشید وبخارآن بآسمان متصاعد میشد .

پرندگانی که زنده مانده بودند درآسمان‌پرواز کردند ودسته دسته ازآن نقطه فرارنمودند . یونان را ترك گفتند و به سرزمینهای

۱- Afin

دور به جزائر متروک و دریاهای متلاطم رو آوردند .

هراکلس گفت :

ـ هرچه زودتر قبل از آنکه خواب وحشتناک ما را درر باید از این نقطه فرار کنیم و دور شویم .

هراکلس و «یولائوس» مترسک الهه آفین را در آب جوش دریاچه افکندند و از دریاچهٔ میت دور شدند .

خوان ششم

هراکلس اصطبل‌های «اوژیاس» را پاك میکند

پادشاه «الید»[1] بنام «اوژیاس»[2] خیلی ثروتمندبود . تعدادزیادی از گله‌های گاوورمه‌های گوسفندواسب اودرجلگه‌های رودخانهٔ «آلفه»[3] بچرامشغول بودند. سیصدتا ازاسبانش پاهایشان مـانند برف سفید بود دویست‌تا از اسبانش مانند مس‌سرخ و دوازده تای ازآنها چنان سفید بودند کـه شباهت عجیبی بقو داشتند ویکی از این اسبان در پیشانی ستاره‌ای داشت .

اوژیاس آنقدر گاو و گوسفند واسب داشت که مهتران و خدام اوسالهابود که‌قادرنبودنداصطبل‌ها وطویله‌هارا پاك‌وتمیز کنندومقدار پهن وفضولات این‌حیوانات تازیرسقف رسیده بود.

اوریسته پادشاه برای اینکه هراکلس‌بزحمت‌بیفتد اورا برای پاك کردن اصطبل‌های اوژیاس فرستاد .

هراکلس وارد الیدشد وبه‌اوژیاس گفت:

ـ هرگاه توعشراسبان خودت‌را بمن‌بدهی‌من‌دریك روزاصطبل تورا پاك‌خواهم کرد.

۱ـ Elide ۲ـ Augias ۳ـ Alphée

اوژیاس خندید زیرا فکر میکرد که انجام دادن چنین کاری دشوار است ازینرو پادشاه خطاب به هراکلس گفت :

ـ چنانچه دریك روز اصطبل‌های مرا تمیز کنی من عشر اسبان خودم‌را بتو هدیه خواهم کرد .

هراکلس درخواست کرد که باو بیل بدهندو پادشاه باخنده فرمان داد آنچه هراکلس احتیاج دارد دراختیارش گذارند و گفت:

ـ بااین بیل مدتها بایدکار کنی تا بمقصود برسی.

هراکلس جواب داد:

ـ یك روز کافی است .

نصف روز هراکلس باسعی و کوشش با بیل کار کرد . هراکلس مسیر رودخانه‌را مسدود کرد و آنرا به‌اصطبل برد.

آب رودخانهٔ «آلفه» از توی اصطبل جاری شد و کثافات وفضولات را بخارج برد .

هراکلس که به بیل تکیه‌زده بود بادقت جریان حرکت رودخانه راتماشا میکرد وفقط گاه بگاه برای باز کردن راه بکمك رودخانه میشتافت . هنگـام غروب آفتـاب اصطبل از وجود فضولات پاك و تمیز بود.

هراکلس به پادشاه گفت:

ـ اعلیحضرتا ! من اصطبل را نه‌تنها از وجود کثافات پاك کردم

بلکه چیزهای فاسد را هم معدوم ساختم و من بیش از آنچه وعده داده بودم انجام دادم حال تو آنچه را که وعده داده بودی بمن عنایت فرما .

اوژیاس که حریص و بی‌وفا بود از وعدهٔ خود عدول کرد و جنگ سختی بین هراکلس و او در گرفت و سرانجام اوژیاس بهلاکت رسید .

خوانِ هفتم

هراکلس گاو نر کرت را رام میکند

شش بار هراکلس به میسن آمد وطی فرمان پادشاه به مأموریتهای بسیار خطرناك اعزام شد شش کار بزرگ انجام داد: شیر نمه را کشت، اژدهای لرن را معدوم کرد، گوزن «سرینیت» را زنده دستگیر کرد، گراز اریمانت را به میسن آورد، مرغان ستیمفال را ازیونان بیرون کرد ودریك روز اصطبل های «اوژیاس» را تمیز نمود. حال دوباره اوریسته هراکلس را احضار کرد وفرمان داد که ازطریق دریا به جزیره «کرت»[1] برود و گاونر درنده‌ای را کـه ساکنان کرت هیچیك قادر نبودند دربرابر اومقاومت کنند رام نماید.

این گاونر روزی از روزگـاران به جزیرهٔ کرت آمده بود و «مینوس»[2] پادشاه کرت به الههٔ دریاها «پوزئیدون»[3] وعده داده بود که این گاو را روزی قربانی او کند ولی گاو نر سفید که شاخهای طلائی داشت چنان مورد علاقه وتوجه مینوس قرار گرفت که بجای آن گاو دیگری را بقربانی پوزئیـدون درآورد و آن گاو زیبـا را نزد خود نگاهداشت . الههٔ دریا ازاین نافرمانی سخت برآشفت و گاو را رها کرد .

۱- Crète ۲- Minos ۳- Poséidon

گاو از اصطبل شاهی گریخت واسباب وحشت وترس اهالی جزیره را فراهم نمود .

هراکلس بسوی ساحل دریاحرکت کرد سوار کشتی فنیقیه شد و بجزیرهٔ کرت رهسپار گردید. طوفانی دردریا پدیدآمدو کشتی دراین طوفان سخت ایستادگی نمودتاآنکه دیگرتاب نیاوردوشکست وتکه‌های آن بساحل کشور بیگانه‌ای پرتاب شد .

دراین سرزمین درختانی روئیده بودشبیه به پرمرغان هوا. ازتنهٔ درخت شاخه‌هائی سرزده بود که برروی آنها برگهای درخت تکان میخورد واین برگها بقدری بزرگ بود که درزیر آن انسانی میتوانست خودش را بآسانی پنهان سازد.

هراکلس وهمراهانش درسایهٔ این درختان ازخستگی و کوفتگی راه اندکی آسوده شدند واز کنارساحل درروی شن داغ براه خودادامه دادند ورفتند . خیلی راه رفتند تابشهر بزرگی که درساحل دریا بود رسیدند. دربندر کشتی بسیاری لنگرانداخته بود ودرساحل معبدها و کاخهای بزرگ وسنگی دیده میشد .

ساکنان این محل که عجله داشتند خودرا بمعبدبرسانند خطاب به تازه واردان گفتند :

ـ شما درمصر هستید وحاکم وفرمانروای مصر «بوزیریس کبیر» است که پادشاه بسیارمقتدرومخوفی است.

ـ هراکلس تقاضـا کرد آنهارا نزد پادشاه ببرند ولی همینکه بیگانگان به کاخ وارد شدند آنهارا دستگیر کردند ودرزیرزنجیرزندانی نمودند .

پادشاه مستبد مصر خطاب بآنها گفت:

ـ چقدر بموقع آمدید اکنون جشن وعیدبزرگ ماست ومن شما را در پیشگاه خدایان قربانی میکنم .

هراکلس جواب داد :

ـ خدایان قربانیهائی را که انسان باشند قبول نمیکنند.

«بوزیریس» [1] خندیدو گفت :

ـ حالا ما امتحان میکنیم! تواول کسی خواهی بود که بوسیلهٔ ما قربانی میشوی و ما خواهیم دید کـه آیا برای قربانی لایق هستی یا خیر ؟

پادشاه فرمان داد که اسیران را درمعبدی که دروسط شهرقرار داشت جای دهند.

هراکلس وهمراهان اورا بمعبدی آوردند که پرازجمعیّت بود ولی همینکه آتش رابرافروختند و کشیش کارددرازوتیزخودرا برداشت هراکلس باقدرتی هرچه تمامترزنجیررا پاره کردوخودرا ازقیدبندنجات داد. باقطعات زنجیر برسر کشیش زد واورا کشت سپس درحال غیظ و

۱ـ Bouziris

غضب قراولان پادشاه را متفرّق ساخت . مصریان از زور و نیروی هراکلس متحیّر شدند و نتوانستند که معترض وی شوند .

هراکلس دوستان و رفقای خودرا از گرفتاری نجات داد و با آنها بساحل دریارهسپار گردید. در آن نقطه کشتی بزرگی دیدند که آنهارا به کرت برد.

دراندك زمان به سواحل کرت رسید . هراکلس بارفقای خود خداحافظی کرد و یکّه و تنها بساحل پیاده شد. بزودی با گاو نرهار روبرو گردید . گاو نر زنجیرش را پاره کرد باچشمان خون آلود ودهان باز غرش کنان بطرف او حمله ور شد .

هراکلس پشت درخت پنهان شده بود وانتظار میکشید . گاو نر ایستاد سرش راخم کرد و باپاهای خود بکندن زمین پرداخت آنگاه هراکلس انتهای زنجیر را که درروی زمین افتاده بود گرفت و برپشت گاو نر سوار شد . گاو نر لرزید وسعی میکرد که او را از پشت خود دور کند ولی هراکلس شاخهای او را بست ومحکم آنرا نگاهداشت. گاو نر صدای شکوه آمیزی کرد و باهراکلس بسمت دریا روان شد. خودش را برروی امواج دریا انداخت وبشنا مشغول شد. دردریا گاو نرهار بهبودی یافت و در نهایت آرامی وسکون به شنا مشغول گردید و با هراکلس بسوی میسن رفت .

هراکلس گاو را بطویلهٔ شاهی برد ولی شبانان از گاو میترسیدند



ونمیتوانستند اورا درطویله نگاهدارند . گاو ازطویله فرار کرد ودر «پلوپونس»[1] آزاد گردش میکرد در حالیکه هیچکس قادر نبود اورا بچنگ آورد تا آنکه رفیق هرا کلس بنام تزه این گاورا دستگیر نمود ودر راه خدایان قربانی کرد.

۱- Peloponèse

خوان هشتم

هراکلس اسبان دیومد را بدست میآورد

دوباره اوریسته پادشاه فرمان داد که هراکلس به راه درازی رهسپار شود واسبان پادشاه سرزمین «فراکی»[1] که «دیومد»[2] نام داشت بچنگ آورد.

هراکلس نخست در این مأموریت ناراحت و نگران شد. او ازشیر واز اژدها وویلانی وسرگردانی وکارسنگین وکارزارخونین وحیله ومکر مردمان زمان ترس وهراس بخود راه نداد ولی این مأموریّتی که پادشاه باومحول کرده بودبنظرش دشوار مینمود و در خورشأن قهرمان نبود. غصب مالی که درواقع متعلق به دیگری بود معنی ومفهومش این بود که باید یا بازور و یا پنهانی مال رابربايد و این موضوع برای هراکلس قهرمان جنبهٔ دزدی داشت.

هراکلس ازاین مأموریّتی که باو محول شده بوداندوهناك بود ولی باخودفکر میکرد که درطی راه طولانی تکلیف خود را تعیین خواهدنمود.

هراکلس به سرزمین «تسالی»[3] به شهر «فر»[4] که پادشاه

Pheres -٤ Thessalie -٣ Diomed -٢ Frakiy -١

نیك‌بخت‌وعادلی‌بنام«آدمت»[1] درآنجاسلطنت میکرد وازدوستداران و حمایت شدگان آپولن بود وارد شد.

آپولن الههٔ روشنائی روزی از روزگاران مرتکب قتلی شد و زئوس کبیر بمناسبت این جرم‌اورا وادار کرد که تمام مـدت سال را بخدمتگزاری وفرمانبرداری انسان مشغول باشد.

آپولن نزدآدمت پادشاه حاضرشد وتمام سال به چرانیدن گلهٔ اومشغول گردید.

خوشی وشادی برآدمت روی‌آورد محصولش افزون شدگله‌ها ورمه‌هایش ازشماره بیرون رفت ونعمت شامل سرزمین پادشاه و کاخ وی گردید.

بهترین ثروت‌وبزرگترین نعمت‌ملکهٔ جوان‌زیبا بنام«آلسست»[2] بود که به کمك وهمراهی آپولن به عقدآدمت درآمده بود.

پدر آلسست بنام «پلیاس»[3] اعلان کرده بود کـه دخترش را تنها بکسی خواهد داد که بتواند شیروخرس راباهم به‌کالسکه‌ببندد و درچنین کالسکه‌ای برای بردن‌عروس بیاید.

آپولن حیوانات وحشی راچنان رام‌کرد که در نهایت آرامـی کالسکهٔ‌آدمت رابردند.باین‌ترتیب‌آلسست به‌خانهٔ شوهررفت.آلسست بعقد آدمت درآمد وفرزندانی ازاو متولد شد.

۱- Admet ۲- Alseste ۳- Pelias

آپولن خدای روشنائی موقعیکه موعد خدمتش بپایان رسید خواست به آدمت محبت دیگری هم کرده باشد. طبق خواسته ومیل آپولن خدایان قضا وقدر «مویرها»[1] که نخ زندگی وحیات هرفردی ازافراد بشررادردست داشتند راضی شدند که زندگانی آدمت را طولانی کنند درصورتیکه کسی حاضرشود بجای آدمت زندگی خود رافدا کند. ساعتی فرارسید که سلطان مردگان برای آدمت مرگ فرستاد ومویرها پرسیدند:

ـ کیست آنکسی که بجای آدمت مرگ را بپذیرد و هلاك شود؟

دوستان وخدمتگزاران وفادار وپدرومادر وهیچیك‌ازنزدیکان پادشاه حاضرنشدند که جان‌خودرافدای پادشاه کنند. آنگاه آلسست خطاب بشوهرش گفت:

ـ عزیزم! من باکمال میل واشتیاق حاضرم جانم رافدا کنم و بجای توبمیرم زیرا بعداز تومن نمیتوانم دراین دنیازندگی کنم. خوب است‌من بمیرم‌وتوزنده‌بمانی. فقط استدعائی که‌ازتو دارم‌اینست که بعد ازمن زن‌دیگری به‌کاخ نیاید. اگرچنین وعده‌ای بدهی من راحت وآرام جان‌میدهم.

آدمت قول داد که هیچگاه زنی نگیرد وبکاخ‌نیاورد.

---

۱ ـ Moyr

آلسست لباسهای تمیز و نو خودرا پوشید و بـر روی بستر دراز کشید و منتظر مرگ شد مرگی که میبایستی بعقب او بیاید . فرزاندنش ساکت و آرام دراطرافش جرگه زده وشوهر و نزدیـکانش دور اورا گرفته بودند و آخرین بار اززیارت ملکه لذت میبردند .

سایهٔ سیاهی برصورت ملکه افتاد و چشمانش بسته شد ونفسش بشماره افتاد .

گریه وزاری فضای کاخ رافرا گرفت . اهالی فر بعلامت عـزا موهای سرخودرا کوتاه کردندو یالهای اسبان خودرا بریدند. دربیرون شهرقبر باشکوهی بنا نهادند وروزتشییع جنازه‌راتعیین نمودند.

درهمین موقع بود که هراکلس مانند مسافر تازه وارد به شهر آمد وتقاضانمود که شب‌را بیتوته کند . آدمت گرچـه ازمرگ زن عزیز خود متأثر ومحزون بود ولی ازمهمانی و پـذیرائی هـراکلس سرباز نزد. بامهر وشفقت اوراپذیرفت وامر کرد که اطاقی درکاخ برای اوآماده کنند وپذیرائی شایانی نمایند وخودش عازم گورستان شد تا زن را بخاك سپارد .

هراکلس خسته بالذت وخوشی دراطـاق تمیز خنك استراحت کرد وبعد ازآنکه گرسنگی وعطش وی‌مرتفع‌شد ازنداشتن مصاحب ویار درسرسفره اظهارنگرانی نمود .

پیشخدمت که مشغول پذیرائی ومهمان نوازی بـود با نگاهی

حزن انگیز هراکلس رانگریست زیرا نتوانست غم و انـدوه خودرا پنهان نماید .

ظاهراندوهگین وتأثرانگیز پیشخدمت هراکلس‌را سخت متأثر نمود وپرسید :

ـ چرا بااین تندی‌وخشونت‌مرانگاه میکنی ؟ ارباب تومرامثل دوست صمیمی درکاخ پذیرفت و هرگاه اربـاب نسبت بهرکسی نظر لطف ومکرمت دارد نوکراو هم‌باید به‌ارباب خود تأسّی نماید. بیا با هم‌شراب‌بخوریم‌تازنگ غم‌وحزن‌ازدل بزدائیم. بیـا شراب بنوشیم و شادی کنیم .

پیشخدمت پیرسرش را بعلامت تـوبیخ و سرزنش تکان داد و گفت :

ـ وقتیکه مصیبت روی میدهد نوشیدن شراب و شادی کردن پسندیده نیست .

هراکلس متحیّرپرسید :

ـ دراین خانه عزاست ؟ چه‌اتّفاق شومی‌رخ داده؟

هراکلس اززبان‌پیشخدمت داستان مرگ زن پادشاه وتدفین اوراشنید .

قلب هراکلس ازشدت تأثّروتألّم گداخت و برای انجام دادن کاربسیار سخت وموحشی آماده شد . باشتاب روپوش خود را بر روی شانه‌انداخت وبسوی مقبرهٔ ملکه رهسپارشد . در فاصلهٔ دوری ایستاد

ومنتظر ماند .

موقعیکه بستگان ودوستان وهمشهریهای آلسست بیچاره غرق درحزن واندوه مقبره راترك گفتند وآخرین بار با ملکه عزیز وداع کردند هراکلس درپشت درختی پنهان شد . همینکه الههٔ مرگ به قبرنزدیك شد تاسایهٔ کمرنگ ملکه مرده رابه قلمرو سلطنت مردگان ببرد هراکلس ازپشت پناهگاه بیرون آمد وبا الههٔ مرگ درآویخت. چنان حمله‌ای کرد که الههٔ مرگ از ترس شمشیر از کفش رها شد وبرزمین افتاد . بادست های‌قوی وزورمند خود شانه‌های مـرگ را محکم گرفت وآنقدر فشار دادتامرگ راضی شد کـه آلسست را به هراکلس برگرداند واز بردن‌او به‌عالم مردگان صرفنظر نماید .

آدمت درکاخ خلوت وماتم زدهٔ خود تنها نشسته بود . ناگهان هراکلس باشادی‌ونشاط وارد کاخ‌شد درحالیکه زنی درزیر روپوشی ازپشت سراو روان بود .

هراکلس خطاب به‌پادشاه گفت :

ـ کافی است ای‌اعلیحضرت ! دوران حزن وانـدوه سپری شد ، آرام بگیر. من‌این زن رابرای توآورده‌ام من‌او رابرای توآورده‌ام‌تا تسکین خاطرپیدا کنی . شادی کنی ومانند روزگار پیشین نیك بخت وسعادتمند باشی .

آدمت درجواب هراکلس گفت :

ـ به زن محبوب خودم قول داده‌ام که بعداز مرگش زن دیگری رابعقد خود درنیاورم . این زن را ازخانهٔ من بیرون ببر من نمیخواهم صورت اورا ببینم.

هراکلس نقاب ازروی صورت زن برداشت و آدمت زن محبوب وعزیز آلسست رادر برابرخود دید . آدمت بی‌اراده بطرف آلسست رفت ولی‌ازفرط ترس ووحشت‌درجای‌خودمتوقف گردید زیراآلسست مرده بود وآدمت خودش اورابخاك سپرده‌بود .

هراکلس‌اورا تسکین دادو گفت :

ـ نترس ! آلسست زنده است و الههٔ مرگ خودش او را بمن بر گرداند ومن اورا بتومیسپارم. سالهای دراز باهم زندگی کنید و خوش وشاد باشید .

پادشاه وملکه‌یکدیگر را درآغوش گرفته وازوصال‌یکدیگر شادمان شدند .

بزودی مژدهٔ مسرت‌بخش بازگشت ملکه درشهر منتشر شد و تمام اهالی غرق در سرور و شادی شدند . نشاط و خـوشی جایگزین حزن واندوه شد وساکنان فر موهای کوتاه خودرا بادستمال‌پوشیدند واسبان خودرا آراستند وجشن باشکوهی ترتیب دادند .

هراکلس‌ازاینکه‌حامل سرَوروشادی بود رضایت‌خاطرداشت و راه خودش‌را پیش گرفت وبسوی‌مأموریت خودشتافت.

چون بدریا رسید بر کشتی سوار شد و بسوی «فراکی» رهسپار گردید. دریانوردان که در تمام دنیا سیر و سیاحت میکنند و اطلاعات بسیاری در بارهٔ نقاط مختلف عالم دارند داستان «دیومد» پادشاه و اسبان او را برای هراکلس گفتند و اورا از جریان کار آگاه ساختند.

این پادشاه ظالم و خونخوار بود و بیگانگان را دوست نداشت. در کنار دریا قلعه‌ای ساخته بود که دیوارهای سنگی بلندی داشت و در اطراف آن خندق عمیقی کنده بود و دردرون این قلعه باجنگجویان و مستحفظین خود زندگی میکرد.

موقعیکه ازدور سواد کشتی نمایان میشد دیومد نوکران خودرا بطرف کشتی میفرستاد تا آنان را بمهمانی پادشاه دعوت کنند در کاخ از تازه‌واردان ومهمانان پذیرائی گرمی میکرد وازاسبان خودتعریف و تمجیدمینمود.

دیومد چهار اسب وحشی دراختیارداشت هیچکس نمیتوانست این اسبان را لگام بزندویادر کالسکه‌از آنهااستفاده‌نمایدآنهارا بازنجیرهای آهنین به‌آخور بسته بودند. آتش ودود ازدهان آنها زبانه میکشید. غذای آنهـا نه‌علف بود ونه دانهٔ حبوبات بلکه‌از گوشت تازهٔ آدمیزاد میخوردند. ولی دیومد دراین باره بمهمانان خود سخنی نمی گفت. وقتیکه مهمانان برای‌دیدن‌اسبان‌اظهاراشتیاق مینمودند دیومدآنهارا به اصطبل میبرد وبی گناهان رادرچنگال چهارحیوان وحشی دچـار

میساخت .

دریـانوردان این داستان را باطلاع هراکلس رسانیدند .

حال دیگر هراکلس تردید و دغدغـه نداشت نجات دنیـا از چهار اسب وحشی وپادشاه ظالم وخونخوار هدف قهرمان بود وخودرا شایستـهٔ چنیـن کار میـدانست .

هراکلس هنگامیکه بسرزمین فراکی نزدیك میشددریانوردان متهوّر وشجاعی را انتخاب کرد وهنگام پیاده شدن درساحل ازدیومد درخواست نمود که اسبان خودرا باو نشان دهد . پادشاه برای دستگیر ساختن هراکلس سپاهی اعزام کردولی هراکلس ودوستانش سپاه ویرا مغلوب ساختند و پادشاه را کشتند وبدن او را به اسبان دادند تا از گوشت او بخورند .

سپس اسبان رادر کشتی گذاشت و آنهارانزد اوریسته برد. اوریسته دستور داد که این اسبان رابسرزمین آرکادی بکوههای «لیکی» ببرند ودر جنگل آنهارا ترك گویند تاطعمهٔ حیوانات درنده گردند.

خوان نهم

هراکلس کمربند هیپولیت را بچنگ میآورد

اوریسته پادشاه دختری داشت بنـام آدمت . روزی دختر نزد پدر آمد و گفت :

میگویند کـه درمشرق زمین در نقطهٔ دوری سرزمینی وجود دارد که در آنجا زنها حکومت میکنند . در آنجا زن محور خانواده و ارباب خانه است . زنها در آنجا شهرها رااداره می کنند ، به تجارت و کسب مشغولند ، قضاوت می کنند و درمعابد قربانی برای خدایـان آماده مینمایندوامورمملکتی برعهدهٔ آنهاست . سلاح بهدست می گیرند واسبان جنگی درمیدان کارزار میتازند ومردانه با دشمنان می جنگند. خودرا یگّه تازمینامندومردها راتحقیر می کنند و از قدرت و استیلای خود راضی هستند و بدان فخر ومباهات مینمایند . حامی وحافظ من هرا زن زئوس کبیر برای من این سرّ را کشف کرده است که زور وقدرت یگّه تازان جنگجودر کمربند چرمی آنهااست که الههٔ جنگ آرس آنرا به ملکهٔ آنهـا موسوم به هیپولیت عنـایت کرده است . تـا موقعیکه این ملکه کمربندچرمی را بر کمردارد هیچکس قادر نیست اویگّه تازان زن را که با اوهستند مغلوب نمایند پدرجان ! من هم

میخواهم مثل این زن مغلوب نشدنی باشم وسلطنت کنم وزوروقدرت من دردنیا بی‌نظیر باشد . من میخواهم کمربند هیپولیت رامالك شوم !

پادشاه فرمان داد که هراکلس به سرزمین یکّه تازان برود و کمربند هیپولیت را بچنگ آورد .

قلمرو سلطنت یکّه تازان در نقطهٔ دوری در آسیای صغیر قرار داشت .

هراکلس کشتی راآماده نمود دوستان‌وفادارخود«یولائوس»[1] و شاهزادهٔ آتن«تزه» [2] ودیگران راهمراه خود دعوت‌نمود . ازراهیکه بوسیلهٔ قهرمانان یونان کشف شده بود و تمام دریانوردان از آن راه عبورمیکردندهراکلس‌وهمراهانش‌به‌سفردورودرازی‌رهسپار گردیدند. مسافت دوری پیمودند تاآنکه عاقبت دردریای طوفانی سیاه خودرابه رود«فرمودونت» [3] رسانیدند. درمسیرجریان‌آب بسمت‌بالا رفته وبه شهر«تمیسیرا» [4] که پایتخت‌سرزمین یکّه تازان بود رسیدند .

مستحفظین‌وقراولان‌هراکلس‌وهمراهانش رااجازهٔ ورودندادند وآنها اجباراً درساحل رودخانه ای که درنزدیکی دیوار شهرجریان داشت استقراریافتند .

بزودی ملکه هیپولیت براسبی بسیار عالی نشست و با دختران

۱- Yolaos ۲- Thésée ۳- Fermodont
۴- Themiscyra

یکّه‌تاز که مسلّح و مجهّز بودند بدیدن تازه واردان رفتند در بین آنها دختری بود بنام «آنتیوپ» [1] زیباروی که از ندیمه ها و محبوبه های



ملکه بشمار میرفت. پیش از این زیبائی و خوشکلی این دختر چیزی نمانده بود که اسباب هلاکت یکّه تازان بشود. یکّه تازان سالها بود که فکر حمله به یونان درسر میپرورانیدند و بهمین جهت از دریا گذشتند و درنزدیکی دیوارهای آتن متوقف شدند و شهر قشنگ را تحت محاصرهٔ خود گرفتند. ساکنان آتن برای این محاصره حاضر و آماده نبودند چیزی نمانده بود که شهر در تحت تصرّف یکّه تازان

۱- Antiope

دلیروجنگجودرآید . در میان رزم‌آوران آن آنتیوپ زیبا شاهزاده تزه را دید ودلش از عشق او طپید . تزه هم از دیدن یگّه تاز جوان اسیرعشق اوشد و تصمیم گرفت به کمك آنتیوپ شهررا از محاصره و سقوط نجات دهد . شبانگاه محرمانه خود را به اردوی یگّه تـازان رسانید وخواست که باآنتیوپ ملاقات نماید .

هیپولیت ازعشق دوست خودآگاه شد و ازترس خیانت دستور داد که هر چه زودتراز محاصره صرفنظر کنند . یگّه تـازان از فتح آفین‌منصرف شدندوبه کشورخودبر گشتند .آنتیوپ وتزه‌ازیکدیگر جدا شدند ولی آنتیوپ عشق خود را فراموش نکرد و وقتیکه تزه را درمیـان دوستان وهمراهـان هراکلس دید شاد ومسرورشد و عشقش شدیدتراز قبل‌شعله‌ورشد . تزه هم‌اوراشناخت بدون آنکه کسی‌متوجه شود بااونزدیك شد ووعدهٔ یك ملاقات سرّی گذاشتند .

هیپولیت ازهراکلس پرسید که چرا بسرزمین یگّه تازان‌وارد شده است .

هراکلس جواب داد که باو فرمان داده اند که کمربند ملکه هیپولیت رابجنگ آورد .

ملکه گفت :

ـفقط درکارزار وفقط به‌فاتح‌این کمربند را تسلیم‌خواهم کرد. باما جنگ کنید وهر گاه مارامغلوب کردید کمربند چرمی مال شما

خواهد شد.

هیپولیت چون یقین داشت که تا زمانیکه کمر بند چرمی بر کمراوست کسی براوغلبه نخواهد یافت بنابراین باهرا کلس اینطور جسورانه‌صحبت کرد .

همراهان‌هرا کلس و یکّه تازان‌زن ازهم‌جداشدندودرصددتهیهٔ وسائل‌کارزار گردیدند . یکّه‌تازان به‌شهر رفتندوهمراهان‌هرا کلس دراردو گاه در کناررودخانه ماندند تاشب رادرآنجا بسربرند .

تزه در تمام مدت شب‌در اردو گاه نبود. سحر گاهان بانشاط و سرور حاضرشدو کمربند سحرآمیز را به هرا کلس تسلیم کرد .

هراکلس متحیّرشد و گفت .

ـچطور بدون جنگ ودعوا آن کمربند رابدست‌آوردی ؟

تزه گفت :

آنتیوپ این کمربندرا ربود و بمن‌داد .

«آئلا» [۱] یکی ازیکّه‌تازان غیور مانند باد برروی اسب تیزرو به‌هرا کلس حمله کرد .هراکلس تبری‌را که بردست آئلا بود هنگام تاخت وتاز از دست اوبیرون کشید .میخواست فرار کندواسبش اورا ازکارزار بیرون بردولی تبرهرا کلس اورا از پا درآورد . یکّـه تاز دیگر بنام« پروتویا » [۲] که هفت بار به‌پیروزی نائل شده بود بدست

۱ـ Aela   Protoya

هراکلس بقتل رسید .

آنگاه سه دختر سه شکارچی قابل که خود الهه ارتمیس آنها را همراه به‌شکار میبردودرنیزه پرانی نظیر نداشتنددرصحنهٔ کارزارپدیدار گشتند .

همگی نیزه‌های خود را پرت کردندولی نیزه‌شان بخطا رفت و نیزهٔ هراکلس با قدرت هر چه تمامتر بآنها اصابت نمود و آنها را مجروح کرد .

وقتیکه یگّه تازان دیدند که بهترین نیزه‌پرانان آنها از عهده برنیامدند ومغلوب‌شدند ترس‌ووحشت برآنها مستولی شد وهمه‌فریاد زدند .

ـ وای بحال‌ما ! وای‌بحال‌ما،هیپولیت کمربند تو کجاست ؟

قلب آنتیوپ که به‌دوستان خودخیانت کرده‌و کمر بند راربوده بودازشدت تأثر متألم شد ، دربین گروه یونانیها «تزه»رادید و حس عشق بر احساسات دیگر غالب آمد .

هیپولیت در حالیکه‌سخت غضبناك بودودچاریأس‌ونومیدی‌شده بود پیش آمد. فقط اووآنتیوپ میدانستند که کمر بندسحر آمیزدر دست دشمن‌است.ملکهٔ رزمجو میل‌نداشت که‌دوست خودرابدست‌یگّه تازان‌خونخوار بدهد ازینرو تصمیم گرفت که‌درجنگ کشته شود . با تهوّر و شجاعت در سخت ترین و شدید ترین صحنه های‌کارزار وارد

جنگ شد و ناگهان باتیری از پای در آمد .

یگّه تازان وقتیکه مرگ ملکهٔ خود را بچشم دیدند از فرط ترس ووحشت پابفرار گذاشتند . بعضی دستگیر وبرخی کشته شدند .

آنتیوپ اسیرراهراکلس به‌تزه سپرد و تزه اورا بعقد خود در آورد .

هراکلس به میسن برگشت و نزد «اوریسته» پادشاه آمد و کمربند هیپولیت‌را باوداد .پادشاه کمر بند رابدختر خود هدیه کرد ولی‌دخترش حاضر نشد این کمربندرابه کمرخود ببندد وآنرابعنوان هدیه به‌معبدهرابخشید.

هراکلس از خلال کوهها گذشت وآبهای‌اقیانوس راکه‌زمین رامی‌شستند مشاهده‌نمود . درآنجا در وسط اقیانوس جزیره‌ای دیده میشد. وصول بآن‌جزیره هدف‌سیروسیاحت وی‌بود .چطور ازاقیانوس بایدبگذرد ؟

تمام روز راهراکلس درساحل دریا نشست وفکر کرد. تدریجاً گرمی هوا فرونشست ونسیم هوای خنکی را ارمغان بساحل آورد . ناگهان هراکلس درنزدیکی‌خودکالسکهٔ آتشین‌هلیوس الههٔخورشید راکه ازآسمان فرود میآمد مشاهده نمود .

تمام یونان‌را زیرپا گذاشت . مدّتها از کشورهای مختلف‌عبور کرد.درکناررودخانهٔاریدان‌استراحت کردوعاقبت‌نزدیك کوهپائیکه

در کنار زمین قرار داشت آمد و در صدد پیدا کردن راه به اقیانوس برآمد ولی کوههائیکه در آنجا صف بسته بودند مانع عبور بودند. آنگاه هراکلس دوتا از صخره‌های سخت را تکان داد واز جا بیرون آورد. دروسطاین‌دوصخره آب جریان یافت‌این‌همان آب اقیانوس بود.

دریائیکه در وسط زمین قرار گرفته بود و مردم آنرا دریای مدیترانه مینامند به‌اقیانوس متصل شد

خوان دهم

هراکلس راه اقیانوس را بازمیکند و گله ژریون را همراه میآورد

پادشاه اوریسته هراکلس راهربار به نقطهٔ دورتری گسیل میداشت. موقعیکه قهرمان ازمأموریت خود که سرزمین یگه تازان بود بر گشت پادشاه دستور داد به نقطه‌ای از کنار دنیا درجائیکه آفتاب غروب میکند در جزیرهٔ ارغوانــی رنگی کــه در وسط اقیانوس قرار گرفته است و «ژریون» [1] عظیم‌الجثه سه سر به چرای گاوهای نرقرمز مشغول است رهسپارشود. پادشاه فرمان داد که این گاوها را به «تیرنت» بیاورد. هراکلس به آن نقطه رهسپارشد.

هراکلس ازجا برخاست ومنتظرشد کــه هلیوس نزدیك شود. سطح دریا درپرتو نورطلائی رنگی درخشید و در کناردریــا هراکلس قایقی دید که مانند فنجان گرد بود وهمه روزه الههٔ خورشید کالسکه‌اش را درساحل ترك میکرد ودراین قایق اقیانوس را میپیمود. هراکلس باخودفکر کرد که هلیوس میتواند اورادرقایق خودبه جزیرهٔ ارغوانی رنگ برساند. قهرمان دستش را تکان داد و خطاب به الهه هلیوس گفت:

۱- Géryon

ـ ایست ! وگرنه تیراندازی میکنم !

زه کمانش‌را کشید ومنتظرماند. هلیوس رویش‌را برنگردانید. آنگاه هراکلس خشمگین‌شد ودوباره فریاد زد :

ـ شوخی نمیکنم تیرهای من مهلك است !

هلیوس‌تبسّمی کرد. اسبانش‌را متوقف ساخت وازکالسکه‌بیرون آمد وپرسید :

ـ چقدرتوپرروهستی . از من چه میخواهی ؟

هراکلس داستان‌خود را برای اوشرح داد واز هلیوس خواهش کرد که اورابه جزیرۀارغوانی برساند .

هلیوس خندۀ تمسخرآمیزی کرد و هراکلس را درقایق طلائی خودسوار کرد . دردل اقیانوس بحرکت درآمدند . تاریکی شب‌روی زمین را پوشانید. هرشب هلیوس از مغرب به مشرق میرفت تادرکاخ بلندخودااستراحت کند وسحرگاهان دوباره درآسمان‌پدیدار گردد.

درنیمۀ راه چشمشان به سیاهی خورد این همان جزیرۀموعود بود .

قایق طلائی نزدیك ساحل‌آمد . هراکلس از قایق پیاده شد و الهۀ خورشید بااووداع کرد وموفقیّت اوراآرزونمود .

شب تاریکی بود وهراکلس نتوانست راه را از چاه تمیز دهد . ازشادی درهمان کناردریا پوست شیررا بخودپیچید ودرخواب‌عمیقی

فرورفت .

سحرگاهان صدای عوعوی شدیدی اورا از خواب بیدار کرد . هراکلس دانست کـه در جزیرهٔ ارغوانی است : اطرافش همه سرخ رنگ‌بود . هم صخره‌ها وهم شن‌ها وهم جاده ارغوانی‌رنگ بود.حتی سگ پشمالوی بزرگی که پهلوی اوایستاده بود وعوعومیکردرنگش قرمزبود .

سگ ارغوانی وقتیکه دید هراکلس بیدارشد باوحمله‌ورشد و دندانهای تیز خودرا درلباسش فروبرد . هراکلس چماقش راکشید و چنان برسرسگ کوبید که نقش برزمین شد .آنگاه ازکنار جنگل سرخ که درهمان نزدیکی بود چوپان بلند قامت سرخی خود را بـه هراکلس‌رسانید . هم‌ریش‌وهم مووهم‌صورت‌ولباسش سرخ آتشین‌بود. اوچوب شبانی خودش را تکان میداد ودرحالیکه کلمات نامفهومی بر زبان میراند به هراکلس حمله‌ورشد .

هراکلس با سرعت چوب را از دست شبان بیرون‌آوردوچنان ضربتی برسینهٔ‌آن مرد تنومند زدکه اورا درکنارسگش نقش زمین نمود .

هراکلس به جنگل رفت ودرآنجا دوگله دید یك‌گلهٔ‌سرخ رنگ مانندهمهٔ چیزهای جزیره ودیگری‌مانند شب تارتیره وتاریك که چوپان سیاه با لباس سیاه وموهای سیاه و صورت سیاه این گله را

شبانی میکرد .

چوپان سیاه وقتی هراکلس را دید با فریاد های موحش بـه جنگل گریخت سپس از جنگل غریوی بپا خاست واز پشت درختان ژریون عظیم‌الجثه نمایان شد . سه بدن که باهم یکی شده بودند در روی شش پـا راه میرفتند سه سر با شش چشم غضبـاك هراکلس را مینگریستند وشش دست اورا تهدید میکردند . هراکلس کمانش را بلند کرد تیرصدائی کرد ودرسینهٔ موجود عظیم‌الجثه فرو رفت . یك سربرسینه فرودآمد دودست آویزان شد ودوپا از حرکت باز ماند . موجود عظیم‌الجثه چنان نزدیك بود که دیگرهراکلس نتوانست تیر دیگری رها کند . چماقش را بلند کردوبرسردوم او کوبید . دودست دیگرژریون فرودآمد و چهارپا از حرکت باز ماند و دیگرمـانع حرکت او شد . آنگاه هراکلس چماق را از دست رها کرد و کشتی درگرفت . با دستهای قوی وزورمند خود حریف را چسبید. دوجسد مرده ودستهای زائد وپاهای بیحرکت مانع از کشتی میشد ولی‌بااین همه ژریون خیلی زود از پا درآمد وزندگانیش بپایان رسید .

حـالا دیگر هراکلس میتوانست گلهٔ سرخ را همـراه ببرد . چوپان سرخ کشته شد وچوپان سیاه فرار کرد وخود ژریون درروی زمین بیجان افتاده بود . ولی گله ازهراکلس فرمان نمی بردو گاوها از جای خود تکان نمیخوردند . هراکلس درجستجوی چیزی برآمد

که بوسیلهٔ آن گله را راهنمائی کند پس از جستجوی زیاد در کنار چوپان سرخ نی سرخی دید . نی را به‌لبان‌خود نزدیك کرد وناگهان آوازی از نی بیرون آمد . گاوهای سرخ از روی زمین برخاستند و درعقب هراکلس روان شدند .

شبانگاه قایق گرد طلائی‌هلیوس درساحل پدیدارشدوهراکلس از اودرخواست کرد که ویرا با گله‌اش بساحل دریا برساند .

هلیوس گفت :

ـ وقتیکه‌مردم ببینند که‌خورشیدبرمیگرددچه خواهند گفت؟

ولی قهرمان مشهور مورد پسند الهه واقع شد بنابراین قـایق خود را باوسپرد وخودش درجزیره شب را بسر برد .

در قایق طلائی هلیوس قهرمان گلهٔ قرمز را بکنار دنیا برد وآنها را از طریق کوهها و کشوربیگانگان به یونان رسانید .

درراه اتّفاقات‌ووقایع‌عجیبی برای‌اوروی‌داد. در کناررودخانه تیبر موجود عظیم‌الجثه‌کاك چندتاگاو ازاو ربود . هراکلس‌ناگزیر بااودرآویخت و اورا کشت .

یکی‌ازگاوهابه‌دریا افتاد: امواج‌آنرا به‌سیسیل برد وهراکلس مجبور شد گله را تحت محافظت هفائیستوس گـذارد و به جزیره برود وباپادشاه سیسیل بجنگد تاگاوی‌راکه‌او مایل‌نبود مستردارد به‌جبر ازاو بازستاند .

عاقبت به‌نزدیکی آرگوس رسید. هرا که بهیچوجه حاضر نبود هراکلس کسب موفقیت نماید و دائماً موانعی ایجاد مینمود گاو ها را ترساندو آنهافرار کردند. بازحمت فراوان هراکلس گاوهای پراکنده راجمع کرد وبه‌میسن آورد و پادشاه اوریستِه گلهٔ سرخ رابه حامی خودهرا بخشید .

خوان یازدهم

هراکلس تاکناردنیاخودرامیرساند وسیب هسپرید رابچنگ میآورد

درروزگار پیشین در آنزمانیکه در روی المپ نورانی الهه ها عروسی زئوس وهرا را ناظر بودندزمین یعنی «ژئا» [1] بهعروس درخت سحر آمیزی هدیه نمود که برروی درخت سیبهای طلائی میروئید. این سیبها قادر بودند کهجوانی رااعاده دهند وهر کس ازاین سیب‌ها تناول میکرد هیچوقت پیر نمیشد.

ولی هیچکس ازمردم روی زمین ازباغی که در آن سیب سحر آمیزمیروئید خبر نداشت. درآنزمانیکه هراکلس طی فرمان پادشاه درروی زمین بسیروسیاحت مشغول بودودرانجام دستورهای او میکوشید اوریسته درکاخ خود روزبروز پیرتر وفرسوده تر میشد بیم داشت که مبادا هراکلس پس از اینهمه موفقیّت‌ها روزی دعوی سلطنت کند و بجای او بر تخت پادشاهی تکیه زند. «اوریسته» تصمیم گرفت هراکلس را به نقطه‌ای اعزام کند که دیگر برنگردد. دستور داد که سه سیب طلائی ازدرخت جوانی بچینند وهمراه بیاورد.

هراکلس برای آوردن سیبهای طلائی دردنیا بسیاحت پرداخت.

۱- Géa

تمام یونان را زیر پا گذاشت در کشور «هیپربوره»[1] که از شمال یونان بود به‌جستجو پرداخت ودوباره به‌ساحل رودخانهٔ «اریدان»[2] آمد پری‌های آبی بحالش ترحّم کردندوچنین مصلحت دیدند که برای کسب اطلاع به‌سلطان دریا «نره»[3] مراجعه کندزیرا هیچ‌چیز دردنیا ازنظر پادشاه دریا پنهان نیست .

هراکلس بطرف دریا رفت وسلطان دریارا صدا کـرد . امواج بساحل خوردند . روی ماهی های بزرگ پری‌های آبی دختران سلطان دریا باسرورو نشاط بالاآمدند وازپشت سرآنها نره‌سلطان دریا پدیدار شد.

هراکلس اورا بساحل دریا جلب نمود و با دستهای زورمند و قوی‌خود اوراگرفت وباو گفت که تامحل روئیدن درخت سحرآمیز سیب‌هرا رانشان ندهد اورا آزادنخواهد کرد. نره ناگهان به ماهی بزرگی تبدیل شدوازدست‌هراکلس فرارکرد. هراکلس پایش‌رابر روی‌دم ماهی گذاشت وماهی‌تبدیل به‌مارشد . هراکلس ماررا گرفت و خواست اوراخفه کند ولی مار تبدیل بـه آتش‌شد .هراکلس آب از دریابرروی آتش ریخت .آتش‌تبدیل به‌آب‌سردشد وآب بدریا ریخت. هراکلس راه‌را برآب بست وباچماق‌خود گودالی کندآب از گودال بالاآمد ودرخت شد .هراکلس شمشیر کشید وخواست‌درخت‌را قطع

۱- Hiperboré　　۲- Eridan　　۳- Nerée

کند درخت تبدیل به‌پرندهٔ سفیدی شد در حال غیظ و غضب هراکلس کمان خودرا برداشت وزه‌را کشید آنگاه‌نره‌سلطان دریا بشکل‌اولیهٔ خود درآمد و به‌هراکلس گفت که درخت جوانی در کنار دنیادرباغ هسپرید دختر «اتلس» [1] میروید و اژدهای صد چشمی آنرا مراقبت میکند و پری ها دائماً مواظبت میکنند که مبادا اژدها بخوابد و راه رسیدن به کنار دنیاازصحرای«لیبی» [2] خواهدبود. هراکلس از«نره» خواست که اورا ازطریق دریا به لیبی ببرد . و بدین ترتیب درصدد جستجوی کنار دنیا برآمد .

مدّتها هراکلس در صحرا ویلان وسرگـردان بود تا آنکه بموجودعظیم‌الجثه‌ای رسید که‌قامت اومثل دکل کشتی بود .

موجود عظیم‌الجثه‌فریادزد.

ـایست ! دراین‌صحرا چه‌میخواهی ؟صحرامتعلّق بمن‌است!

هراکلس جواب‌داد :

ـمیروم بانتهای دنیا برسم. درجستجوی باغ هسپرید هستم در آنجا درخت جوانی میروید .

موجود عظیم‌الجثه گفت :

ـدراینجامن‌ارباب‌هستم‌من «آنته» [3] پسر زمین‌هستم . من به هیچکس اجازهٔعبورازصحرانمیدهم‌تو باید بامن‌مبارزه کنی . هرگاه

Antée ـ۳ Libye ـ۲ Atlas ـ۱

مرا مغلوب سازی میتوانی براه خودادامه دهی. هرگاه موفق نشوی در همینجا خواهی ماند.

آنته به کله‌ها واستخوانهائی که در زیر شن مدفون شده بود اشاره نمود.

هراکلس چاره نداشت مجبور بود باپسر زمین واردجنگ شود.

نخست دورهم چرخ زدند وسپس مانندرندگان بیکدیگر حمله ورشدند وبه یکدیگر چسبیدند وبا تمام قوا بهم فشار وارد آوردند. پسرزمین، آنته عظیم الجثه وسنگین وقوی هیکل بود ولی هراکلس قویتر بود. موجود عظیم الجثه را بر زمین انداخت ولی پسرزمین آنته برخاست وبه هراکلس حمله‌ورشد. دوباره بمبارزه پرداختند و باردوم هراکلس آنته را زمین زد. دوباره پسرزمین از زمین بلند شد وبا خنده ضربات هراکلس را جواب داد.

بار سوم قهرمان موجود عظیم الجثه را زمین زد و پسر زمین دوباره از زمین برخاست گوئی هربار که زمین میخورد زورش زیاد- ترمیشد.

هراکلس از قدرت‌وزور پسرزمین متعجب شد ودانست که‌زمین مادرآنته اورا یاری میکند وهردفعه که به زمین می افتد برمقدار زورش میافزاید. آنگاه هراکلس با جدیت بیشتری به‌آنته حمله ور شد اورا درهوا معلق نگاه داشت وآنته زورخود را از دست داد ودر

دست هراکلس جان سپرد .

هراکلس براه‌خود ادامه داد . عاقبت‌به انتهای زمین درجائیکه آسمان به زمین وصل میشود رسید . درآنجـا اتلس ایستاده بـود و روی شانه‌های خود گنبد نیلگون‌را نگاه داشته بود . سالهای درازی بود که اودراین نقطه ایستاده بود زیرا زئوس او را بچنین مأموریت عظیمی اعزام داشته و کس دیگری در این مدت بجـای او گمـارده نشده بود .

اتلس از هراکلس پرسید :

ـ توکی هستی وبرای چه به انتهای دنیا آمده‌ای ؟

هراکلس جواب داد :

ـ من احتیاج به سه سیب طلا دارم همان سیب هائیکه درباغ هسپرید میروید .

اتلس گفت :

ـ تونمیتوانی این سیبهارا بدست بیاوری این سیب‌هاراازدهای صد چشمی مراقبت میکند وشب وروز خواب ندارد وهیچکس را بـه باغ راه‌نمیدهد ولی من‌میتوانم بتوکمك کنم زیراهسپریدهادختران من هستند .

هراکلس‌مسرورشد وازاتلس استدعا نمود که باومساعدت‌نماید.

اتلس گفت:

ـ درجای من بایست و آسمان‌را برروی شانه‌های خود نگاهدار ومن به باغ هسپرید میروم وسه دانه سیب طلا برای تومیآورم .

هراکلس اسلحه وپوست شیرخودرا برروی زمین نهادودر کنار اتلس ایستاد و شانه‌های خودش را درزیر افق قرارداد اتلس قدری خودش را تکان داد و رفع خستگی کرد وبطرف باغ هسپرید رهسپار شد . هراکلس درانتهای زمین ایستاده بود وروی شانه‌هایش آسمان‌را نگاه‌داشته بود . عاقبت اتلس بر گشت وسه‌عددسیب‌طلادردست‌داشت.

هراکلس از اوتشکرنمود ولی اتلس گفت :

ـ این سیبها را به کی باید داد ؟ بگو من بروم و بدهم من دلم میخواهد روی زمین گردش کنم من از ایستادن در این نقطه و تکان نخوردن خسته وآزرده شده‌ام دیگرنمیخواهـم این‌آسمان سنگین را برروی شانه‌های خودم نگاه دارم . من خوشوقتم که جانشین پیدا کرده‌ام . خدا حافظ !

اتلس میخواست برود .

هراکلس فریاد زد :

ـ تأمل کن ! بگذارمن پوست شیررا برروی شانه‌هایم‌بگذارم تاآسمان شانه‌هایم را نساید و ناراحت نشوم . سیب‌ها را روی زمین بگذاروآسمان رایك‌لحظه بردوشِ بگیرتا من‌کارخودم رامرتب کنم.

اتلس سیب‌ها را برزمین گذاشت و دوباره‌آسمان را بر دوش گرفت .

هراکلس کمان وزه و تیرهای خود را برداشت وبا سه عدد سیبی که بدست آورده بود خود را درپوست شیرمخفی کرد و تعظیمی به اتلس نمود وراه خود را پیش گرفت ورفت .

بسرعت راه پیمود و بعقب سرهم نگاه نکرد . ولی ستارگان مانند قطرات باران از روی آسمان فرومیریختند وهراکلس دانست که اتلس سخت غضبناك است و از فرط غیظ و غضب آسمان رامی جنباند.

سیب‌های طلا را روی سینه درزیرپوست قرارداد و قصد داشت هرچه زود ترخود را به «ترنت» برساند وخوشحال بود ازاینکه این مأموریت دشوار را نیز انجام داده است .

هراکلس خطاب به اوریسته پادشاه گفت :

ـ من سیبهای هسپرید را برای توآورده‌ام وتومیتوانی نیروی جوانی‌را ازنوبدست آوری.

پادشاه وقتیکه دید هراکلس سالم بازگشته‌وآسیبی باونرسیده است چنان ناراحت شد که او را از جلو چشم‌خود راند .

هراکلس بخانهٔ خود بازگشت ودرراه با خود فکرمیکرد که باسیبها چه کند ؟ دراینموقع الههٔ عقل وتدبیر «آتنا» [1] رادید .

هراکلس باخود گفت: «عقل‌وتدبیراز جوانی‌عزیزترو گرانبهاتر است» وبهمین جهت سه عدد سیب را به‌الههٔ عقل تسلیم کرد .

۱ـ Athèna

الههٔ عقل آن سه‌عدد سیب‌را به‌باغ هسپرید برروی درخت هرا برگردانید .

خوان دوازدهم

هراکلس به قلمرو سلطنت مردگان وارد میشود و «سربر»[1] را مغلوب میسازد

هراکلس تمام زمین را از شرق تاغرب زیرپا گذاشت ، زحمت کشید ، جنگید ، با عجایب روزگارومردم شریر مبارزه کرد و راه برقلهٔ کوهها باز کرد . باخورشید دراقیانوس شنا کرد وبانتهای دنیا رسید وفاتح وغالب بمنزل بازگشت .

«اوریسته» پس ازآنکه نومید شد هراکلس را به سرزمینی فرستاد که هیچکس زنده برنگشته بود آنجا قلمروسلطنت مردگان بود بنام پادشاهی«هادس»[2] نامیده میشد . در کناردروازه‌های مسی ـ تارتاردرمدخل ورود به قلمرومردگان سگی خطرناك سه کله‌ای‌بنام «سربر» کشیك میدهد . بجای پشم روی گردنش ماران‌سیاهی روئیده و دمش اژدهای زنده است و از دهان بازش سه زبان مشتعل بیرون آمده‌است . وقتیکه درهای‌دروازه گشوده میشود وسایهٔ انسان‌پدیدار میگرددسگ مزبوردمش‌را تکان میدهد وسعی دارد بازبانهای‌آتشین خود تازه وارد را بلیسد. وای بحال کسیکه قصدمراجعت‌داشته‌باشد!

Hadès ـ ۲ Cerbère ـ ۱

پادشاه « اوریسته »آخرین بار هراکلس را نزد خـود خواند و گفت :

ـ از قلمرو سلطنت هادس سگ «سربر»را برای من بیاورواین آخرین مأموریت توخواهد بود .

هراکلس حرفی نزد وبراه افتاد .

وی غار«تنار» [1] راکه ازمسیر رودخانهٔ زیرزمینی آن‌میبایستی به عمق زمین راه پیدا کند کشف نمود .

چقدرمشکل است که‌شخص‌زنده وارد سرزمین مردگان‌شود .

هراکلس درمدخل غارایستاد به زمین سرسبز و دریای‌آبی و دنیای روشن و گرم نگاه تأثرانگیزی کرد ودچارترس ووحشت‌شد . ولی برحزن وترس فائق‌آمد وبا تهوروارد تاریکی شد . فوراً صدای پائی ازعقب بگوشش رسید . صدای پای هرمس پیك بالدارزئوس‌بود که فرمانروای زمین اورا فرستاده بود تاهراکلس‌را نزد هادس‌ببرد. هرمس دست قهرمان راگرفت ودونفری به قلمرو سلطنت زیرزمینی وارد شدند .

بزودی درهوای گرگ و میش صخرهٔ مرتفعی پدیدارشد . در زیرآن صدای‌شرشرآبی که‌آهسته جریان داشت‌شنیده میشدو برروی آن علف بلندی که نه رنگ داشتِ ونه بوروئیده بود .

---

۱ ـ Ténare

هراکلس سرش را بطرف رودخانه پائین برد که از آب آن بنوشد. هرمس مانع شد و گفت :

– از این آب نخور! این رودخانه «لتا» [1] رودخانهٔ فراموشی است هر کس از این رودخانه آب بنوشد همه چیز را در دنیا فراموش میکند.

براه خود ادامه دادند و هراکلس آموزگار پیشین و دوست جوان خود را که در کارزار از دست داده بود ملاقات نمود. هراکلس باسرور وشادی بطرف آنها رفت ولی آنها باونگاه میکردند درحالیکه چشمان زنده نداشتند و مثل اینکه اورا نمیشناختند و مانند سایه از نظرش ناپدید شدند.

هرمس گفت :

– تورا نمیشناسند از رودخانهٔ فراموشی آب نوشیده‌اند وبنابر این همه چیز را فراموش کرده‌اند.

ولی یکی از این سایه‌ها ناگهان متوقف شد و نزدیك آمد و هراکلس سلطان «کالیدون» [2] را که «مله آگر» [3] نام داشت شناخت. سایهٔ سلطان آهسته گفت :

– هراکلس ! بمن کمك کن! خواهرجوانم «دژانیر» [4] را بی‌پناه ترك گفته ام . فکر اومرا دراینجا عذاب میدهد . استدعا میکنم اورا بخانهٔ خودت ببرو بااوازدواج کن زن وفاداری برای توخواهد بود و

۱ – Lèta ۲ – Calydon ۳ – Méléagre ٤ – Dejanire

من قرنها از این دغدغه ونگرانی آزاد میشوم .

هراکلس وعده داد استدعای دوستش را انجام دهد .

به‌عمق زمین فرومیرفتند که ناگهان مردی رادیدند که‌سنگ بزرگی‌راکشان کشان بالامیبرد .

غرق درعرق و گرد وغبار بود وبا تمام نیروسنگ را دو دستی بطرف بالاحرکت میداد . یك قدم به‌قله مانده بود که ناگهان سنگ از زیردستش دررفت و با قدرت هرچه تمامتربه پائین سرازیرشد . مرد بیچاره دوباره خودش را بدامنهٔ کوه رسانید وباردیگرسنگ را به بالا حرکت داد . دوباره سنگ از دست اورهاشد وباقدرت هرچه تمامتربه‌پائین غلطید ومرد همین‌کاررا باردیگرتکرار کرد .

هراکلس ایستاد وباین زحمت بیهوده ودشوارنگاه میکرد .

این مرد «سیزیف»[1] از سرزمین«کورنت»[2] بود که نظربه حرص وطمع وتصرف اموال غیروتجاوز بحقوق دیگران محکوم‌شده بود دائماً این‌عمل‌سنگین راانجام‌دهد وبدین‌ترتیب مجازات ببیند .

هراکلس همراه هرمس براه افتاد و مردی را دید که دروسط رود صاف وتمیزی ایستاده بود. آب رودخانه تا شانه‌های این مرد بالا آمده بود ولی او همینکه خم میشد تا رفع عطش نماید و لبان خشك خود را بآب برساند ناگهان رودخـانهٔ بآن عظمت درقعرزمین فـرو

۱- Sisyphe ۲- Corinthe

میرفت ومرد بیچاره دچاریأس وحرمان میگردید . از ساحل رودخانه شاخه‌های میوه‌های تر وتازه درجلودهـان اودیده میشد . انگور بسیار شیرین باوچشمك میزد ولی همینکه دستش را بلند میکرد که سیب قرمز ویا اناری بکند شاخه‌های درخت ازاو دور میشدند ودرارتفاع زیادی قرار میگرفتند ومرد گرسنه دستش بآنها نمیرسید .

هراکلس مردی راکه چنین مجازات سنگین شدیدی برای او مقرر شده بود شناخت .

این مرد «تانتال» [1] سلطان «سی‌پیل» [2] بود کـه روزی محبوب الهه‌ها بوده وچون الهه‌ها را فریب داد وعهد شکنی کرد ودچار حسد وبغض شد باین مجازات سنگین گرفتار شد .

هراکلس باحزن واندوه بسیار از کنار اینهمه ناملایمات میگذشت. عاقبت به ساحل رودخانهٔ زیرزمینی «آهرونت» [3] رسید .

درساحل قایق سیاهی درانتظار او بود . قایقران محزون وساکت «هارون» [4] باپاروئی در دست درعقب قایق ایستاده بود ودرسایهٔ مردگان سکه‌ای راکـه منسوبین مرده دردهان مرده گذاشته بودنـد بطرف هراکلس دراز کرده بود.

هارون پیر وقتیکه دربین مردگان شخص زنده‌ای دید متعجب شد ولی هرمس دستور داد کـه هراکلس را به قایق هدایت نمایند .

۱- Tantale ۲- Sipyle ۳- Aheront ٤- Haron

قایق در رودخـانهٔ سیاه بحرکت در آمد . سایهٔ مردگان بـا یأس و نومیدی بعقب نـگاه میکردند گوئی میخواستند آخرین بارچیزهائیرا که در ساحل ترك گفته اند ببینند . قایق از طریـق آهرونت حرکت میکرد و بزودی بـه ساحل خلوت رسید . هراکلس و هرمس اولین کسانی بودند که به‌ساحل‌وارد شدندوباگروه جمعیت به‌طرف‌دروازه‌های مسی سلطنت هادس رهسپار گردیدند . درهای دروازه باز بود و در کنار آن «سربر» دراز کشیده بود. سگ دمی‌تکان داد و کناررفت وقهرمان وارد شد .

هرمس به هراکلس گفت :

ـ هنوز نمیداند که برای چه‌آمده‌ای اگرمیدانست‌نوع دیگر ازتواستقبال میکرد .

سایه‌های مردگان با ناله وشکوه وارد دروازه‌ها شدند وبسوی کاخ سلطان مردگان رهسپار گردیدند .

درآنجا تالاروسیع و تاریك دربرابرتخت هـادس قضات جدی نشسته بودند نامشان«رادامانت» ۱ و «ائاك» ۲ و«مینوس» ۳ بود . این قضات مردگان را محاکمه‌میکردند وبه‌نسبت رفتارواعمالشان‌دردنیا مجازات وپاداشی‌تعیین مینمودند .

وقتیکه درکاخ سلطـان از وجود شخص زنـده ای مطلع شدند

۱ـ Radamant   ۲ـ Eak   ۳ـ Minos

قضات ودرباریان دچار بهت وحیرت گشتند . هراکلس با پوست شیرو چماقی که دردست داشت آرام دربرابر تخت سلطان مردگان ایستاده بودواز آئیداخواهش میکرد که اجازهٔ سلطان بربیرون بردن«سربر» تعلق گیرد واوبتواند سگ را به اوریسته پادشاه بدهد .

هادس گفت :

ـ من بتواجازه میدهم که بطور موقت سگمرا بیرون ببری اگر سگ اجازه دهد که توازاینجاخارج شوی ومشروط براینکه بدون شمشیر واسلحه اورا مطیع سازی وآسیبی براو وارد نیاوری.

هراکلس ازهادس اظهار تشکر کرد و بطرف دروازه های مسی رفت .دروازه‌ها بسته بودوسگ هرسه کلهٔ خودرادر روی جاده گذاشته وخوابیده بود.

وقتیکه صدای پای هراکلس راشنید ، بیدارشدوصدای غضبنا کی درآورد واژدهای روی دمش دهانش را باز کرد. هراکلس باسرعت نزد «سربر» آمد ودست چپش راکه با پوست شیر پوشیده بود جلوبرد و با دست راست گلوی سگ را گرفت . سگ زوزه ای کشید و صدای زوزهٔ او در تمام سرزمین مردگان پیچید و با دندانهای هرسه کلهٔ خوددست چپ قهرمان را گرفت. بازبانهای آتشین خودشروع به لیسیدن کرد. تمام مارهای پشت اوبه پوست حمله کردندولی هراکلس که در پوست شیر محفوظ بود احساس درد نکرد . با قدرت عجیبی

گلوی سگ را گرفت وعقب خودبه ساحل رودخانه برد . عاقبت سگ از شدت تقلاً بی تاب شدودر کنار پای هراکلس خوابید.هراکلس زنجیری بر گردن او نهاد و سگ از عقب سر او روان شد . هارون وقتیکه سگ رادید دچار وحشت شد ولی چاره‌ای نداشت جزاینکه آنهارابه ساحل دیگر برساند .

وقتیکه به‌مدخل زمین رسیدند سگ زوزهٔ ترحم آمیزی میکرد وازعقب هراکس خودش رامیکشید . وقتیکه ازدرون تاریکی خارج شدند نور خورشید چشم سگ را خیره کرد بدنش مرتعش شد و کف زردی از دهانش بیرون آمد و در هر کجا که این کف بر زمین فرو میریخت علف زهرآگینی از زمین میروئید.

هراکلس سگ «سربر» را به‌میسن آورد و اوریسته را مجبور کرد که باو نگاه کند . ولی‌اوریسته چشمش راپوشید و از هراکلس تقاضا کرد که هرچه زود تر سگ‌وحشتناك رابر گرداند .

هراکلس زنجیر از گردن سگ برداشت وخطاب باو گفت:

ـ بدو ودرنزدیکی دروازه‌منتظرسلطان‌مردگان باش .

سگ دریك‌چشم بهمزدن به‌سرزمین مردگان روان شد.

باین ترتیب خدمات و مأموریتهای هـراکلس پایان یـافت و اوریسته پادشاه اورا مرخص کرد.

هراکلس اسیر میشود

هراکلس مأموریتش درنزد پادشاه اوریسته پایان یافت وپس از گذشتن ازدوازده خوان وانجام دادن مأموریتهای دشوار به خانهٔ خود بر گشت .هراکلس خوش‌قلب ومهربان بی‌صبروحوصله شده بود و گاهی اوقات درموقع بروزغیظوغضب بقسمی بی‌تاب بود که خودش راهم نمیشناخت .

روزی پسر یکی ازنوکرهابجای‌آب خوردن آبی‌بدست او داد که‌برای‌شستشوتهیه‌شده‌بودهراکلس سخت خشمگین شدوسهواًاو را کشت .زئوس‌ازاین‌عمل‌اوسخت‌برآشفت و بیماری شدیدی‌برهراکلس فرستاد تاآنکه براثر استیلای‌باین بیماری صبروحوصله هم‌پیدا کند. قهرمانی که ازحیوانات درنده وموجودات عظیم‌الجثهٔ خارق‌العاده و سپاه دشمن بیم وهراس نداشت نتوانست‌این مرض‌راباصبر و شکیبائی تحمل کند به اپولن‌الههٔ نور مراجعه کرد و ازاو تقاضا نمود که مدت بیماری وپایان دورهٔ آنرا برای او آشکار نماید . اپولن نخواست که این‌راز برهراکلس‌آشکارشود.هراکلس خشمگین شد ودست‌برروی خدای‌نور بلند کرد . خدای رعدوبرق از این واقعه برآشفت و ابررا فرمان داد که هراکلس وآپولن را از یکدیگر جدا کنند وبه هرمس

دستور داد که قهرمان سرکش وطاغی را مجازات نماید .

خدای محیل تجارت هراکلس را به ملکهٔ لیدی که «اومفال» [1] نام داشت بمبلغ سه سکّهٔ مسی برای مدّت سه سال به بردگی فروخت .

ملکهٔ پرنشاط هراکلس رابه جنگهای دور فرستاد واز اوخواست کارهای قهرمانی وپهلوانی انجام دهد . اسلحهٔ پهلوان راکه عبارت از شمشیر وتیروکمان بود ازاختیارش خارج کرد وپوست شیر راازروی شانه هایش برداشت ولباس زنانه برتن هراکلس پوشانید واورا مجبور کرد که مانندیك خدمتکار در دربارش خدمت کند و از این منظره تفریح میکرد ومیخندید.

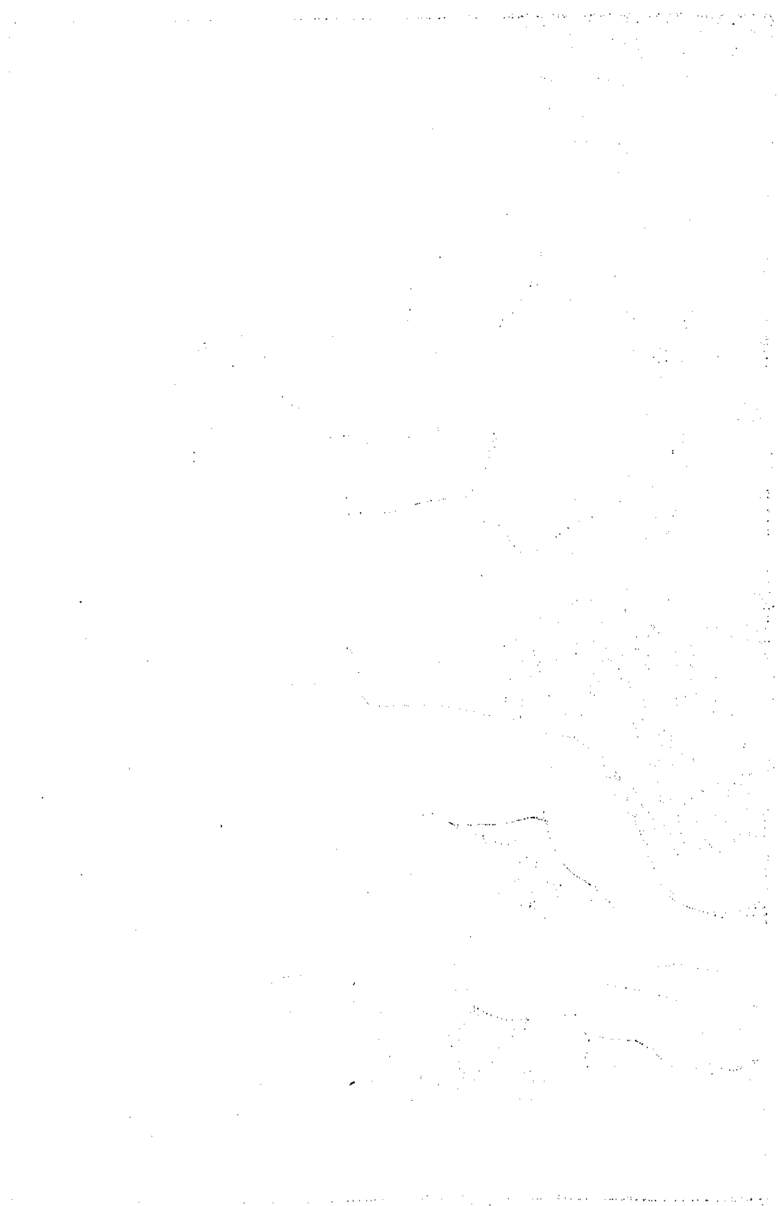
اورا در کنار زنانی که به رشتن نخ مشغول بودند نشانیدودوکی بدست اوداد وازشنیدن قصّه ها وداستانهای او که برای زنها حکایت میکرد وپرازوقایع خطرناك وسهمگین بود حظ میبرد .

این اسارت وبندگی درنزد ملکه لیدی ازتمام مأموریتهای پرازحیله و فریب اوریسته سخت تر و ناگوارتر بود . غالباً هراکلس چنان دچار حزن واندوه میشد که ملکه ازدیدن اومتأثر می گشت وتیر وکمانش رابدستش میداد که در اطراف شهر بگردش بپردازد .

روزی از روزها که از نزدملکه دورشده بود به نقطهٔ دوردستی رسیدودرزیر درختی از فرط خستگی آرمید . درخواب احساس نمود

۱- Omphale





که روی بدنش چیزی حرکت میکند و ناراحت است .وقتی که‌دست بر روی بدن مالید حیوانات کوچکی بنظرش رسید کـه در اطرافش حرکت میکردند ولی‌همینکه بیدارشد دید این جانوران موجودات کوتوله‌ای هستند .

عدهٔ این کوتوله ها زیاد بود. دراطراف هراکلس میلولیدند و چون از تیر و کمان او خوششان آمده بود در صدد بودند که آنرا بربایند .هراکلس آنهارادستگیر نمود وبرروی چوبی بست و باخود به لیدی برد .

کوتوله‌ها نمیترسیدنـد وبر روی چوب دست و پا میزدنـد و میخواستندنجات‌پیدا کنند. هردم به‌هراکلس دشنام میدادند و چنان حرکاتی میکردند که در تمام مدت راه هـراکلس میخندید و تفریح میکرد.

موقعیکه هراکلس به‌سرحد کشور کوتوله‌ها رسید آنها را رها کرد وخودبه‌لیدی‌نزد ملکه اومفال رفت وتقاضا کرد اوراآزادنماید وملکه عاقبت اوراآزاد کرد .

هراکلس «پرومته»[1] را نجات میدهد

هراکلس مأموریتهای بسیار دیگری انجام داد و نامش در تمام یونان منتشر شد وشهرتش بالا گرفت.

موقعیکه ژازن کشتی «آرگو» راساخت و تمام قهرمانان کلشیدرا دعوت نمود که از خلال سه دریا بگذرند و پشم طلائی را بچنگ آورند هراکلس زورمند نیز باقهرمانان قوی هیکل و زورمند عازم شد. ولی درطی راه در یکی از ایستگاهها که کشتی لنگر انداخت هراکلس به جنگل کنار دریا رفت وچون بموقع بازنگشت کشتی راه خود پیش گرفت و رفت و هراکلس را جا گذاشت . هراکلس از راه خشکی در عمق کشور پیش رفت و بزودی به کوه رسید .

کشور بیگانه وعجیبی را کشف کرد . یك سلسله کوه در جلو چشمانش هویدا شد که در دامنهٔ کوه جنگل های انبوهی روئیده و قلّه‌های آن از برف پوشیده شده بود . هرقد قهرمان بالاتر میرفت کوهها صعب العبورتر میشد . عاقبت به صخره‌ای رسید که مشرف بردریا بود .

ناگهان هراکلس صدائی شنید که او را بطرف خود میخواند

۱- Prométhée

وچون به‌آن‌سونگاه کرد پرومته‌رادید که برصخره بسته شده‌است.

هراکلس پرومته پسر «تمیس» [1] الههٔ انصاف و «ژاپت» [2] را که نوع بشر از نسل او درروی زمین بوجود آمده است شناخت .

درروزگاران پیشین عدهٔ مردم درروی‌زمین اندك بود . مردم مانند درندگان درجنگل ها میزیستند ودرپی‌صید میدویدند گوشت خام میخوردند وازریشهٔ درختان ومیوه‌های‌وحشی استفاده‌مینمودندو باپوست‌حیوانات بدن خودرامیپوشانیدند ودرغار ها و شکاف درختان میخوابیدند وخودرا پنهان‌میکردند : عقلشان مثل عقل‌بچه‌ها بود در برابرزندگانی بسیار ضعیف بودند ودر مقابل حیوانات درنده و قوای سخت طبیعت بی پناه .

پرومته دلش‌بحال‌مردم روی زمین‌سوخت وخواست باآنها کمك کند .

نزد هفائیستوس‌پسرزئوس که خدای‌آهنگری‌واستادی‌بود رفت . درجزیرهٔلمنوس دردل کوه‌آتشفشان‌آهنگر خانهٔ هفائیستوس بود.در کورهٔ بزرگی آتش‌مقدس که‌هیچ‌صنعتی‌بدون آن‌انجام‌نمیشودفروزان بود.سه‌موجودعظیم‌الجثه«سیکلوپ»[3] درکارگاه‌هفائیستوس کارمیکردند دومجسمه‌ای که اواز طلا ساخته بود مانند آدمهای زنده درکارگاه حرکت میکردند وخدای لنگ آهنگر باآنها تکیه میکرد . پرومته

۱- Themis ۲- Japet ۳- Cyclope

هفائیستوس رادید که مشغول کاراست .خدای آهنگر تیرهای آتشین برق را برای زئوس خدای رعدوبرق تهیه میکرد . پرومته ایستاده بودو به هنر قابل توجه هفائیستوس نگاه میکرد . موقعیکه سیکلوپها در کوره به دمیدن آتش مشغول شدند وجرقه های آتش در اطراف متفرق شد پرومته یك جرقهٔ مقدس را گرفت ودرنی خالی آنرا پنهان ساخت و نی را در دست گرفت . پرومته این جرقه را باخودنزد مردمان زمین آورد ومردم درروی زمین از آن جرقه به افروختن آتش در اجاق و کوره ها و کانونها پرداختند . مردم طرزمبارزهٔ باطبیعت راآموخته و دانستند که چگونه از قعرزمین انواع فلزات را مانند مس و آهن وطلا ونقره استخراج کنندو از آنها برای اسلحه وزینت آلات استفاده نمایند . مردم خانه های خودراازچوب وسنگ درست کردندو کشتی ها بابادبان تهیه دیدند تابدانوسیله دررودها و دریا سفر کنند و به سر زمین های جدید برسند . آدمیان حیـوانات وحشی را اهلی کردنـد و اسب را واداشتندتاانسان را برپشت خود حمل کند و گاووبزرا مجبور کردند غذای انسان را بدهد واز گوسفندان پشم گرم برای لباس خودچیدند . نور آتش مقدس افکار انسان را منوّر وروشن ساخت عقل او رابیدار کرد ودردل وی عشق به نیك بختی وسعادت رازنده وپاینده نمود.

پرومته بوسیلهٔ آتش مقدس خیلی چیز های دیگر به انسان آموخت . شیرهٔ نباتات را باو نشان داد وتعلیم داد که چگونه از آن

بایداستفاده کنند .درمعالجه ومداوا این شیره‌ها رابکار بردند وترس از مرگ تدریجاً منتفی شد . پرومته نوشتن اعداد و خط را بمردم آموخت وبدینوسیله افکار را ازنقطهٔ دوری به نقطهٔ دیگر انتقال‌داد .

پرومته بانخوت وافتخار ناظرنیرو ، عقل وهنرمندی مردم‌شد.

ولی‌مالك‌دنیازئوس ازاینکه پرومته‌آتش‌مقدس‌رار بوده‌وبدست انسان سپرده بودسخت خشمگین شد وتصمیم گرفت اورا به‌مجازات شدیدی‌برساند . سلطان‌خدایان به دونفرازخدمتگزاران خود یعنی قدرت‌وحکومت‌فرمان‌داد تاپرومته‌راتوقیف کنند واورابه‌انتهای عالم در نقطه ای کوهستانی وخلوت ببرند وبه مینوس دستور داد که او را به کـوه میخ کوب کند . هفائیستوس از انجام دادن ایـن مأموریت فوق‌العاده ناراحت ونگران بود زیرا پرومته از دوستان و رفقای او محسوب میشد ولی انجام‌دادن دستور زئوس حتمی و اجتناب نا پذیر بود . دستهاوپاهای پرومته رادر حلقه‌هابست‌وبازنجیرنا گسستنی‌اورا بکوه سنگی میخ کوب کرد وبامیخ تیز الماس دیگری سینهٔ اورا به صخرهٔ کوه‌وصل کرد .

زئوس دستور داد که قرنها باید پرومته در همین حال بماند وخلاصی‌نیابد .

قرنها گذشت . تغییراتی در روی زمیـن حاصل شد ولی عذاب پرومته تخفیف‌نیافت . خورشید بدن خشك اورا میسوزاند وطوفان

سرد بدن او را بابرف میپوشانید . هرروزعقاب بزرگی پرواز کنان میآمد وباچنگال تیز خود بدن پرومتهرامجروح میکردوجگرش‌را نوك میزد ولی شبانگاه جراحت بدن التیام می‌یافت .

بی‌جهت به‌اونام پرومته که‌درمعنی«پیشگو»است نداده‌بودند.او میدانست که‌روزی‌درمیان‌مردم‌روزگارقهرمانی‌پابعرصهٔ وجودخواهد گذاشت که زمین را از شر و بدی پاك میکند و برای نجات او بکوه خواهد آمد .

عاقبت پرومته صدای پای انسانی شنید وقهرمانی راکه سالیان دراز انتظارش رامیکشید دید.

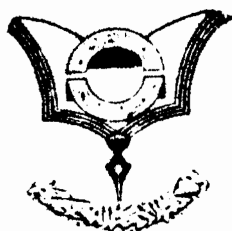
هراکلس به‌نقطه‌ای که‌پرومته راباآنجا میخکوب کرده بودند نزدیك شدوهمینکه شمشیرش‌را بلند کرد تازنجیرها را پاره کند در اوج‌هواصدای عقابی‌بگوشش‌رسید. این‌همان عقاب پرومته‌بود که‌در ساعت‌مقرربرای آزاررسانیدن پرومته فرود میآمد . هراکلس کمان رابرداشت وباتیرزهرآگین خودعقاب‌را ازپادرآورد . جسدعقاب بر روی صخره افتاد وامواج دریا آنرا باخود برد .

هراکلس‌زنجیر راپاره کردومیخ‌الماس‌راکه بدانوسیله‌پرومته به‌صخره میخکوب شده بود بیرون آورد .

پرومته که‌از قید وزنجیر آزاد شده‌بود نفس عمیقی کشیدوبا چشمان درخشنده‌زمین ومردم و قهرمانی‌راکه اورا آزادی بخشیده

بود نگریست .

زئوس به هفائیستوس فرمان داد که حلقه ای از زنجیر پرومته تهیه کند و در آن حلقه سنگی جای دهد یعنی قطعه‌ای از همان صخره‌ای که پرومته بآن میخکوب شده بود و به پرومته فرمان داد که این حلقه را در انگشت خود نگاه‌دارد و همیشه آنرا باخود داشته‌باشد تامعلوم‌شود که فرماندار وحاکم دنیا سخنش بیهوده نبوده و پرومته برای تمام‌دوران حیات به‌صخره میخکوب است .



پایان زندگانی هراکلس

زندگانی هراکلس درنبردهاوسیاحتها سپری میشد . درتمام یونان وشهرهای بزرگ جهان سیروسیاحت کرد ولی درهیچ جامدّت زیادی اقامت ننمود وخانه و لانه وزن وبچه نداشت بزودی وعده ایرا که در قلمرو سلطنت مردگان به‌دوست خود مله‌آگر داده‌بود بخاطر آورد اوقول داده بود که‌خواهر مله‌آگر راکه دژانیر نام داشت بعقد خود درآورد وازینرو به‌کالیدون رهسپارشد .

درکالیدون برسرد ژانیر رقابت شدیدی بودخیلی ازجوانان عاشق دلباختهٔ اوبودندوآرزوی وصال اورامینمودند . ناگهان الههٔ رودخانه «آهلوی» [1] درمیان‌رقیبان پدیدارشد . این‌الهه خیلی وحشتناك بود برسر شاخهای گاو داشت وریشش‌ریش‌بزبودوازآن‌آب‌فرومیریخت . خواستگاران وقتیکه اورادیدند فراررابرقرارترجیح دادند. دژانیر ازترس و وحشت اشك میریخت . هراکلس به‌کمك او شتافت و یکّه وتنها بمبارزهٔ بااو پرداخت وشاخش را شکست .وقتیکه آهلوی خود رامغلوب دید ازدر مسالمت درآمد و از هراکلس تقاضا کرد شاخش را به‌او بازدهد وبجای آن‌به دژانیر شاخ برکت و نعمت راکه مملو

۱- Aheloy

از گلها و میوه‌ها بود هدیه کرد .

هراکلس دژانیر را بعقد خود در آورد و باهمسر خود به شهر «تراهین» [1] که درصدد ساختن خانه‌ای در آنجا بودند رهسپار شد. در راه میبایستی از رودخانه‌ای عبور کنند در آنجا سانتور «نس» [2] را ملاقات کردند واو در برابر دریافت پول عابرین را در پشت خود بآنطرف رودخانه میبرد . هراکلس زنش را بر پشت سانتور سوار کرد و خودش جلو رفت .در وسط رودخانه بود که نا گهان صدای فریاد دژانیر بگوشش رسید. وقتیکه رویش را بر گردانید دید که سانتور زن زیبایش را فرار میدهد . هراکلس کمانش را برداشت و تیر به سانتور اصابت کرد .

نس محتضر تصمیم گرفت که انتقام خودرا از هراکلس بگیرد وبه دژانیر گفت :

ـ خون من از زخم مهلك فرو میریزد. این خون را بردار وحفظ کن دراین خون قدرت عجیبی است هروقت هراکلس ازعشق تومنصرف شود ازاین خون بر لباس او بمال واودوباره تورا دوست خواهد داشت.

دژانیر حرف سانتور را باور کرد وهمین کار را کرد .

هراکلس بادژانیر در تراهین اقامت گزیدند. درنهایت مهر وصفا باهم زندگی میکردند وچیزی نگذشت که از آنها پسری متولّد شد .

سالها گذشت و پسرشان بزرگ شد .

۱- Trahin ۲- Ness

هراکلس غالباً برای نبرد از منزل بیرون می‌رفت . روزی از روزگاران غیبت او بطول انجامید ودژانیر نگران شددژانیر خواست پسرش‌را عقب پدر بفرستد که‌ناگهان پیکی سررسید واطلاع داد که هراکلس زنده‌وسالم است و بزودی بخانه باز خواهد گشت زیراقبلاً اسیرانی‌را که درجنگ دستگیر نموده باید بفرستد . درمیان‌اسیران دخترزیبائی‌رادید که اسباب‌تعجب دژانیر شدازپیک‌هویّت‌اوراپرسید . پیك باحیله وتزویر جواب داد که این اسیر عادی نیست ملکه دختر پادشاه است وهراکلس روزی قصد داشته‌است این دختر را بعقد خود درآورد .

دژانیرچون دید که شاهزاده ازاوزیبا تروخوشگلتراست‌فکر کرد هراکلس اورا دوست نخواهد داشت و یگه و تنها خواهد ماند. مصلحت قبل از مرگ سانتورنس را بخاطرآورد وباخون آن‌سانتور لباس نوهراکلس راآلوده کرد و آن لباس را بوسیلهٔ اسب سوار برای هراکلس فرستاد .

هراکلس هدیهٔ زنش راپذیرفت‌وخواست آنرابپوشد ولی‌بمحض اینکه لباس رابر تن کرد خون مسموم سانتور وارد بدن‌اوشد ومانند آتش سوخت . هراکلس لباس‌راپاره پاره کرد ولی این لباس به بدنش چسبیدو بردرد والم اوافزود . هراکلس‌بخود می‌پیچید و از شدّت درد مینالید . وقتیکه خبر به دژانیر رسید بیچاره‌به تزویروحیلهٔ سانتور

پی‌برد ولی‌فایده نداشت .

از فرط ناراحتی که‌باعث مرگ‌شوهرش‌شده‌بود باسینه برروی شمشیر افتاد وجان‌داد .

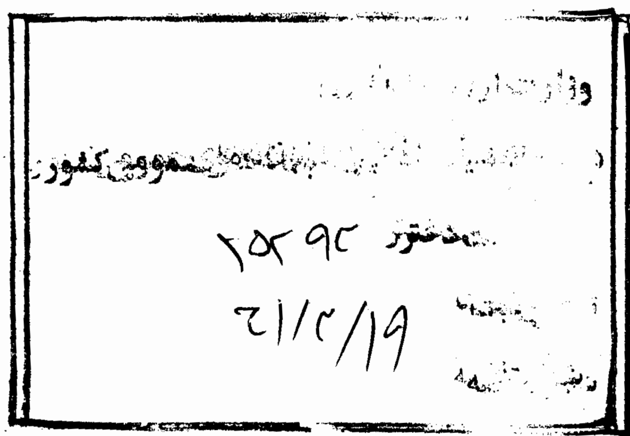
هراکلس وقتیکه ازمرگ زنش خبر دار شد دیگر ناله نکرد آخرین قوای‌خودش را جمع کرد. شاخه های درختان را در جنگل شکست و روی تپه گسترد وبا پوست شیر آنرا پوشاند سپس بر روی آن درازکشید وپسرش‌را صدا کرد وگفت که‌هیزمها راروشن کند .

ولی پسرو رفقایش ازانجام دادن تقاضای اوخودداری کردند .

ناگهان ابرسیاهی روی خورشیدرا پوشانید و برق درخشیدن آغاز نمود. ورعدبصدا درآمد .برق برهیزم‌ها اصابت کرد و آتش بر افروخت . دود غلیظی به آسمان برخاست .

دروسط دودکالسکه‌ای ازآسمان بزمین فرودآمد وپالاس‌آتنا حکیم‌ومدبّر قهرمان خودرا به‌المپ برد .

در آنجا الهه‌هرا با تبسّم صلح وآشتی‌قهرمان رااستقبال نمود دستش‌راگرفت وبه‌جشن خدایان‌راهنمائیش نمود .


٢٥٢٩٤

فهرست انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب

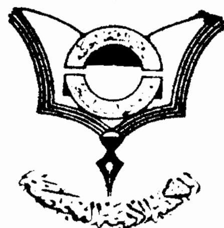
مجموعهٔ جوانان ونوجوانان

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۱ـ پل وویرژینی	برناردن دوسن پیر	سعید نفیسی
۲ـ رابین هود	کارلا امن	مسعود رجب نیا
۳ـ سفر هشتادروزه بدور دنیا	ژول ورن	حبیب‌الله صحیحی
۴ـ افسانه‌های شیرین	کریم	دکتر شمس‌الملوك مصاحب
۵ـ جان درجنگل	جان بادن	فریده قرجه‌داغی
٦ـ جزیرهٔ گنج	استیونسن	هاجر تربیت
۷ـ آلبرت شوایتسر	فاسمردال	آذر رهنما
۸ـ بیست هزار فرسنگ زیر دریاها (جلد۱)	ژول‌ورن	اردشیر نیکپور
۹ـ بیست هزار فرسنگ زیر دریاها (جلد۲)	ژول ورن	اردشیر نیکپور
۱۰ـ داستانهای برگزیده	–	محمدعلی جمال‌زاده
۱۱ـ فندق شکن	هوفمان	حیدری و باقرزاده
۱۲ـ قصه‌های لافونتن	لافونتن	نیر سعیدی
۱۳ـ جزیرهٔ مرجان	بلنتین	عباس یمینی‌شریف
۱۴ـ گل ارغوانی	ازداستانهای روسی	روحی ارباب
۱۵ـ لورنادون	اسمیت	منوچهر روحانی
۱٦ـ هفت داستان	شکسپیر	فریده قرجه‌داغی
۱۷ـ فرزند ربوده شده	استیونسن	ابوالفضل میربهاء
۱۸ـ داستانهای منتخب	کی‌دوموپاسان	فریده قرجه‌داغی
۱۹ـ هزارویکشب (جلداول)	–	تلخیص دکتر شمس‌الملوك مصاحب
۲۰ـ « « « (جلددوم)	–	» » » »

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۲۱- آرزوهای بزرگ	چارلز دیکنز	فرح‌دواچی
۲۲- داستانهای ملل	-	پریچهر حکمت
۲۳- عینك شیر	شارل‌ویل‌دراك	منصور شریف زندیه
۲۴- افسانه‌های دلپذیر	اندرسن	اردشیر نیکپور
۲۵- قصه‌های دوشنبه	آلفونس دوده	عظمی نفیسی
۲۶- نامه‌هائی از آسیای من	« «	دکتر جمشید توللی
۲۷- فرانسوا کوژپشت	کنتس دوسکور	ایرج پورباقر
۲۸- مامان کوچولو	کولت ناست	نگار روحانی
۲۹- داستانهای جن و پری	کارل چاپك	رسعا مصاحب
۳۰- دختر مونتزوما	سررایدرهاگرد	هاجر تربیت
۳۱- مسافرت بمرکز زمین	ژول ورن	فریدون وهمن
۳۲- ناقوسها	دیکنز	پ.مروستی ـ پ. دارائی
۳۳- تیر سیاه	استیونسن	فریده قرجه داغی
۳۴- پسری در سمرقند	جرج سیوا	جلال عنایت
۳۵- داستانهای ایران باستان	نگارش	دکتر احسان یارشاطر
۳۶- داستانهای شاهنامه	«	« «
۳۷- امیل و کارآگاهان	اریخ کستنر	ع.حیدری ـ ع. باقرزاده
۳۸- کفشهای بالت	استریت فیلد	منصور عظیما
۳۹- ماریاشاپدلن	لوئی همون	ابوطالب صارمی
۴۰- من وخرك من	خیمنز	باهرهٔ راسخ

Copyright 1961, by B. T. N. K.
Printed in Taban Printing House
Tehran, Iran

FOR THE YOUNG



VERA SMIRNOVA

HEROS OF ANCIENT GREECE

(Gueroi Elladi)

Translated into Persian

by

Rouhi Arbab



Tehran, 1961